فہرست منتخب انوار سہیلی

صفحہ

انتخاب انوار سہیلی

منتخبہ

مولوی سبحان بخش مدرس عربی گورنمنٹ

کالج دہلی

حسب الحکم

جناب میجر فلر صاحب بہادر ڈائرکٹر

پبلک انسٹرکشن ممالک پنجاب وغیرہ

سنہ ۱۸۶۷ع

مطبع سرکاری واقع لاہور میں باہتمام بابو چندر ناتھ متر کیوریٹر چھپا

دیباچه

بحکمت حل هر مشکل توان کرد	بحکمت کام دل حاصل توان کرد

بیت

حکمت طلب و بزرگی آموز	تا به نگرند روزت از روز

از جمله رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر مبانی نصیحت و قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت کتاب
کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بر طرزی خاص ساخته اند و براهمه حکمت شعار اوضاع جامعیت آنرا بر منطقی
مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طبایع بنا بر افسانه
نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع
فوائد حکمت و موعظت اندراج نموده تا دانایان برای استفاده مطالعه نمایند و نادانان برای تنزه و افسانه
بخوانند و بدین سبب آن بر حفظ و تعلم آن آسان باشد و آن کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن بنام
جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بود بزبان هندی
تصنیف فرموده و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که بادشاهان را در سیاست
رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای
مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب

حل مشکلات نموده و این جوهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس در خلوت خانهٔ نهان بودی بعد از وی هر یک از اولاد
و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی
و با آنهمه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود **بیت**

هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند　　ز نفح رائحهٔ او مشام را خبرست

تا در زمان کسری انوشیروان این خبر انتشار تمام یافت که در خزائن ملوک هندوستان کتابیست که از
زبان بهائم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست
و حزم شاید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده انوشیروان را رغبتی تمام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد
برزویه طبیب که مقدم اطبای پارس بود بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نموده مدتی
متمادی آنجا بود و بانواع حیل تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی
ترجمه کرده بخدمت انوشیروان رسانید و بنای کار نوشیروان در آثار اظهار عدل و احسان و تنجیه
بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بوده بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای
آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله
بن عباس خبر آن کتاب شنید و بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل آن نسخهٔ
پهلوی بدست آورده امام عبد الله بن مقفع را فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرد
و دایم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت بر آن نصایح وضع فرمود دیگر باره
ابو الحسن نصر بن احمد سامانی را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده و رودکی
شاعر بفرموده سلطان آنرا در رشتهٔ نظم انتظام داده و بار دیگر ابو المظفر بهرامشاه بن سلطان

مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی مثال داد تا افصح البلغا ابو المعالی نصر الله بن محمد بن عبد الحمید
آنرا از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرمود و این کتاب که حالا به کلیله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانای
مشار الیه است والحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در
تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت ترکیب آن متفق الکلمه اند فاما بواسطهٔ ایراد غرائب
لغات و اطرای کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب
و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب باز میماند و طبع
قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع آن بیرون نمی آید و اینمعنی هر آینه سبب
سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان که طبایع ابنای
آن بمرتبه لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد ندارند فکیف
که در بعضی از الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند ازینجهت
نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره مانند بنابران
جناب امارت مآب که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان شاه ابو الغازی معز الملک والدین
سلطان حسین دامن علو همت از غبار زخارف دنیا می فشاند یعنی نظام الدولة والدین امیر
شیخ احمد المشتهر بالسهیلی نظر بر تعمیم فوائد انام اشارت ارزانی فرمود که این کمینه
بی استطاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی جرأت نموده کتاب مذکور را
لباس نو پوشاند چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود بعد الاستخارة و
الاستجازة بدینمعنی اشتغال رفت و بباید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت

عملیست حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه
مؤدی باشد بانتظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بکمالیکه متوجه آنند و این قسم حکمت
در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد بهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود باگروهی
بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او بهر نفسی بانفراد بود و شرکت دیگری با وی در آن باب متصور نشاید
تهذیب اخلاق گویند و ثانی که رجوع آن بجماعتی بمشارکت باشد بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل
و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود آنرا سیاست
مدن گویند و کتاب مذکور مشتملست از اقسام ثلثه مذکوره ببعضی فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق به تهذیب
اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد هرچند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود
اما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشده همان منوال که
حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که در آن زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب
مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن و اسلوب مهذب ساختیم و حکایات را بطریق
سوال و جواب از رای و برهمن که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح
بحکایتی که منشا سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم **بدانکه** جوهریان رسته بازار معانی و صرافان
دار العیار سخندانی و چهره گشایان غرائب حکایات و صورت آرایان عجائب روایات عنوان جرائد
اخبار را بدینگونه آرایش داده اند و دیباچه صحائف اسمار را بدین نمط توشیح و تزئین نموده که در
قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود او را همایون فال گفتندی این پادشاه را
وزیری بود او را خجسته رای خواندندی همایون فال در هیچ مهمی بی مشاورت خجسته رای خوض نمودی

بیت

در همه کار مشورت باید — کار بی مشورت نکو ناید

اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای ملازم رکاب همایون بود و فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تاب آفتاب تابستان پولاد چون موم نرم میگشت همایون فال با خجسته رای گفت که درچنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایه بیاساییم خجسته رای زبان ثنا برکشاد و گفت ع

سلامت همه آفاق در سلامت تست

من درین نزدیکی کوهی می بینم از سر تا پا حله سبز پوشیده و از چشمه نوشش از دل صافی او جوشش زده صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایه بید خوش برآییم همایون فال بقول خجسته رای روی بدان صوب نهاد در اندک زمانی بغبار سم سمند دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت شاه ببالای کوه برآمده بهر جانب طوفی میفرمود ناگاه فضایی پدید آمد در غایت وسعت از سبزه نمودار گلشن آسمان و در میان این مرغزار غدیری بود وزیر فرمود تا کنار غدیر را بسراپرده شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت و ملازمان رکاب بلب جوی و سایه درختی آرام یافتند و شاه و وزیر بر یک گوشه بساط در عجایب مصنوعات الهی تاملی میفرمودند در اثنای اینحال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بینوا و میان آن چون دل درویشان فارغبال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبوران دید از وزیر پرسید که اجتماع این جماعت بر حوالی این درخت چیست خجسته رای زبان بگشاد

گرامی شهد از انبها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت ایشان را پادشاهی است که او را یعسوب خوانند

بجثه از همه بزرگتر است و مجموع ایشان سر بر خط متابعت او نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب

یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بزرگ کرده کیاست ملازمان او

بحدیست که هر یک خانهای خود از موم بهای مسدس سازند بر وجهی که اضلاع آن را هیچ تفاوتی نباشد

و مهندسان کامل رای را بی پرگار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی

فرستاده که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شگوفه

پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگها تناول نموده باشند اندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه

خوش مزه جمع شود و شهد بتی بیرون آرد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان را ببویند اگر بر پیمان عهد خود اند

اجازت است که بحجره خود در آیند و اگر عیاذاً بالله از عهد تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب

نفرت و کراهت باشد دریابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر دربانان راه دهند و بادشاه رایحه کریه استشمام

نماید بذات خود متفحص انحال شده آن زنبور را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول بقتل دربانان فرمان دهد

بعد از آن زنبور بی ادب را بکشد و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب

و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بتماشای

اساس ایشان پدید آمد برخاست و بپای درخت آمده جمعی دید فرمان الهی را کمر بسته هیچ یک با سود و

زیان دیگری کار نه و هیچکدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام آزار نه گفت ای خجسته رای عجب که

با وجود نشای سمیت در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود سمیت که در

ایشان تعبیه است تلطف و ملائمت نمایند و ما در میان آدمیان این مشاهده نمیکنیم وزیر گفت این جانوران

بر یک طبیعت آفریده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب انسان از روح

و جسم کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند هم از عقول ملکیه ایشانرا بهره داده اند و هم از نفوس

شیاطین قسمتی بدایشان فرستاده **بیت** بهره از مملکت هست و نصیبی از دیو

ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی بمظهر

اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان مانند

آن واقعشده اند شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک

از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته بکار خویش مشغول

گردند مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی بالکاسترست خجسته رای فرمود که آنچه

بر زبان الهام نشان حضرت بادشاه جهان گذشت عین صدق و محض صوابست فاما بعضی بزرگان

دین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدتست

و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت **ع** خلوت از اغیار باید نه زیار و فی نفس الامر

صحبت سبب اکتساب فضائل و فواضل است **بیت** دست طلب باز دامن صحبت مگسل

تنها منشین که بیم دیوانگی است و آدمی را خود طرح خلوت انداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت

قاهره الهی جماعت آدمیانرا عرصه احتیاج ساخته بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی

طالب اجتماعی که مسمی بتمدن است **بیت** بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد

به تنهایی بادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمتست لیکن چنان بخاطر میرسد که بعد ما که ایشان

محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود **بیت** نزاع آنچنان آتشی

برفروزد که از تابش آن چه باشد نسوزد وزیر گفت جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر
شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه
میگردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از لزوم خط
وسط باشد پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت
بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کننده آن شخصی کامل است که فرستاده
حضرت عزت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علماء دین او را رسول و نبی گویند
و آیینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر
عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین و نبی از سیاست ضابطه چاره نخواهد
بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع و نفس ایشان غالب پس بالضرورت
میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغامبر را محافظت نموده قانون
سیاست مرعی دارد همایون فال فرمود که حال این حاکم بچه نوع باید خجسته رای گفت این حاکم
باید که دانا بود و بقواعد سیاست و دقایق عدالت و اگر نه چنین باشد مملکت در صدد زوال است

بیت مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار

دیگر باید
که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و کدام گروه را
مغلوب باید ساخت چه از ملازمان عتبه سلطنت اندکی می باشند که خالصه کمر نیکوخواهی سلطان
بر میان اخلاص بندند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع یا دفع مکاره طریق ملازمت
مرعی دارند اما چون پادشاه بیدار دل بغور مهمات رسد فروغ راستی را از تیرگی دروغ

اقتبا کند و هر پادشاه که مدارِ کارِ خود بر حکمت نهاده مواعظِ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش
آبادان باشد و هم عیشش شادان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساسِ سلطنت
بر قواعدِ سخنانِ حکیم بیدپای برهمن نهاده بود لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانیده
همایون فال چون ذکرِ دابشلیم و بیدپای شنید مانندِ غنچه تازه و خندان گردید فرمود
که ای خجسته رای مدتِ مدیدست که سودای قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دلِ من
متمکن ست زود مرا از سخنانِ رای و برهمن بهره‌مند گردانی ٭

آغازِ داستانِ رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیرِ روشن‌ضمیر زبانِ بیان برگشاد که من از طوطیانِ شکرستانِ سخنوری شنیده‌ام که در یکی
از معظماتِ سوادِ هند پادشاهی بود و این رای را دابشلیم گفتندی در مجلسِ او همواره
ندمای حکمت‌شعار حاضر بودندی روزی بر مسندِ عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته
پس از تماشای رخسارِ پریرویان از حکما و ندما تفاصیلِ محاسنِ اوصاف استفسار کرد
هر یک صفتی از صفاتِ حمیدة التعریف میکردند تا جوادِ کلام در میدانِ جود و کرم بجولان
آمد همه حکما متفق شدند که جود اشرفِ صفات و اکملِ اخلاق است **قطعه**

مایهٔ توفیق کرم کردن ست   گنجِ یقین ترکِ درم کردن ست
گنج روان را که تو پرسی نشان   نیست بجز آنکه ببخشی روان

رای را بعد وقوفِ این مسئله عرقِ کرمِ طبیعی در حرکت آمد بفرمود تا درِ گنج برگشایند

همه روز بزر بخشی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد
بادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب عرصهٔ دماغ او مستولی شد نقشبند
خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما بیامدی برای سلام کردی گفتی امروز
گنجی در راه خدا انفقه کردی علی الصباح بجانب شرقی دار السلطنت توجه نما که گنجی
شایگان حوالهٔ تست رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ
پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجا آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت به تمهید آن
قیام مینمود تا زمانی که آفتاب جواهر کواکب را بزیر دامن شعاع کشیده بفرمود تا مرکب راهوار
را بزین زر و لگام مرصع بیاراستند و بفال فرخ روی بصوب مشرق نهاد و از مقصود
خبری میجست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد
مردی روشندل بر در آن غار نشسته چون نظر بادشاه بر آن عارف افتاد دلش بصحبت او
مائل شد پیر زبان نیاز برگشود که ع منزل تست دل و دیده فرود آی درآی داب تسلیم سخن
درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد بانفاس مبارکش اقتباس کرده استمداد
همتی نمود و بعد ازانکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود **بیت**

کز دست من گدا نیاید	مهمانی چو تو بادشاهی

امّا برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر من میراث رسیده آن گنجنامه ایست مضمونش اینکه
درگوشهٔ این غار گنجی گرانست اگر خسرو پرتو التفات بر آن افگند بفرمایند تا ملازمان بجستجوی
آن مشغول شوند داب تسلیم بعد استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش درمیان نهاد

وامر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج یافته
تمامی مخزونات را بنظر همایون درآوردند شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند
و نفایس جواهر و تحفها مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید مرصع و قفلی بر آن زده چون
سر صندوق گشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد و درون آن درج حقه در غایت صفا تعبیه کرده
شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرده پاره حریر سپید دید خطی
چند بقلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد بعضی گفتند نام صاحب گنجست و جمعی
حمل بر طلسمی کردند دابشلیم فرمود تا این خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد تا از حکیمی که
در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی حاضر گردانیدند
دابشلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع تو آنست که مضمون این مکتوب بیان
فرمایی حکیم بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل انواع فواید و گنجنامه حقیقت تواند
بود ملخص سخن آنست که این گنج را منکه هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای پادشاهی
عظیم که او را دابشلیم خوانند و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را
بردارد و این وصایا را مطالعه نماید با خود اندیشد که بزر و گوهر فریفته شدن کار عاقلان نیست

بیت دولت دنیا که تمنا کنند — با که وفا کرد که با ما کنند

اما این وصایا دستور العملی است که پادشاهان را از آن گزیر نیست **وصیت اول** آنست
که هر کس را از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهی بسخن دیگری در باب شکست او بعز قبول
نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب باشد هر آینه جمعی بر وی حسد برند و از روی ود و اغراض

درآمده سخنانِ رنگین و فریبنده بگویند تا وقتِ فراغِ پادشاه بر و متغیر گردد **وصیتِ دوم** آنکه

ساعی و نمّام را در مجلسِ خود راه ندهند که ایشان فتنه انگیز و جنگ جو باشند بلکه چون این صفت از کسی

مشاهده نمایند و در آتشِ سعایتِ او را آبِ شمشیرِ سیاست فرونشانند **وصیتِ سوم** آنکه

با اُمرا و ارکانِ دولتِ خود طریقِ موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاقِ دوستانِ

یکدل کارهایِ کلّی منتمشی میشود ع آری باتفاق جهان میتوان گرفت **وصیتِ**

چهارم آنکه بتلطفِ دشمن مغرور نگردد و هرچند تملّق و تضرّع بیش کند ع از دشمنِ دوستی

نه بیند **وصیتِ پنجم** آنکه چون گوهرِ مراد بچنگ آید در محافظتِ آن تهاون نورزد که دیگر

تدارک صورت نه بندد **وصیتِ ششم** آنکه در کارها خفت و شتابزدگی ننماید بلکه

بجانبِ تامّل و تانّی گراید **بیت** که ناکرده را میتوان کرد زود چو شد کرده آنگه

ندامت چه سود **وصیتِ هفتم** آنکه هیچ وجه عنانِ تدبیر از دست ندهد و اگر جمعی از دشمنان

بقصدِ وی متفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب

آن خلاصی متصور است فی الحال بر آن اقدام نماید ع از دام مگر خصم بحیلت توان گسیخت

وصیتِ هشتم آنکه از اربابِ حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانیِ ایشان مغرور نگردد

بیت کینه بهر سینه که بنهاد رخت دل شود از پیِ آزار سخت **وصیتِ**

نهم آنکه عفو را شعارِ خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرضِ خطاب و عتاب نیارد

وصیتِ دهم آنکه گردِ آزارِ هیچکس نگردد تا بطریقِ مکافات ضرری بوی

لاحق نشود **وصیتِ یازدهم** آنکه میل کاری که موافقِ طور و لایقِ حال نباشد

نظر نماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار
خود باز ماند **وصیت دوازدهم** آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته
گرداند **بیت** تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و
غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم
اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند **وصیت چهاردهم**
آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد
عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و غافل در نعمت روزگار گذراند و یقین داند که بمعطای حضرت
لطف ازل سهم سعادت بهدف رسد و هر یک ازین چهارده وصیت داستانی است مقرر
واگر کسی خواهد که بتفاصیل آن حکایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب توجه باید فرمود
و چون حکیم این فصل بسمع خسرو رسانید دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را ببوسید و چون از آن حال
فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را زینت گردانید و همه شب در
اندیشه آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید روز دیگر بفرمود تا از مقربان دو تن را
که در صدق مشاورت مشار الیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و حال خیال شبانه
در میان نهاد که سودای سفر سراندیب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح
می بینید **بیت** بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید وزرا فرمودند
ما امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامدادگاه بحضرت پادشاه

حاضر شدند و بعد از اجازت وزیر مهتر گفت بندهٔ احیان بخاطر میرسد که اگرچه در سفر اندک فائده است
اما از ارتکاب مشقت بسیار می باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی برطرف شده دل بمجاهده
می باید نهاد مردم دیدهٔ ایشان بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک ازان
پایمال شده اند که در گوشهٔ کاشانه قرار گیرند **بیت** اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است
گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است   مرد عاقل را باید که راحت بمحنت بدل نکند دابشلیم فرمود
که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بسیار چون کسی در غربت و ورطهٔ محنت در افتاد
مؤدب و مهذب گردد و تجربه‌ها که مدة العمر بدان فائده توان گرفت حاصل آید و ترقی کلی
روی نماید نبینی که پیاده بسفر شش منزل مرتبهٔ فرزین یابد و ماه از سیر چهارده شب از منزل هلالی
بدرجهٔ بدری رسد **بیت** از سفرها بنده کیخسرو شود   بی سفرها ماه کی خسرو شود
و اگر کسی از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجائب بلاد و از ملازمت اکابر عباد
بی بهره ماند چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده گفت آنچه حضرت شاهنشاهی
در بیان فوائد سفر فرمودند از انجمله نیست که شائبهٔ شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان
میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطان از مشقت سفر اختیار کردن از حکمت دور مینماید دابشلیم
گفت ارتکاب مشقت کار مردان و پیشهٔ شیران بیشهٔ نبرد است بی مشقت تا آتش شرارت
سلاطین بخار اذیت آمیخته نشود ضعفای رعیت را گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد
و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند یکی ملوک که ایشان از غایت تمکن مملکت و فرمانروائی داده اند
و دیگر رعیت که ایشان از شرف امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرند

بارِ راحت اختیار باید نمود و عنانِ دولت بگذاشت یا بہمان عزتِ سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باید برداشت و حکما گفته‌اند جد و جهد نمودن طالب را بسر منزلِ بخت رساند

بیت که سلطنت نه بآن بست ۔ هر که راغبِ تن آسانی است **مصرعه** نابرده رنج گنج میسر نمیشود

و چون درین سفر مقصود و طلبِ حکمت عزم جزم کرده‌ام بمجرد تصورِ رنجی که در دریافتِ آیاتِ سه صحیفه‌ توجه چنین قسم قسم نخواهد یافت چون وزرا دانستند که زواجرِ نصیحت مانعِ عزیمت نخواهد بود بارای شاه همداستان شدند و بتهیهٔ اسبابِ ارتحال اشتغال نمودند پس رای دابشلیم زمامِ امورِ جمهور بکفِ کفایتِ یکی از ارکانِ دولت سپرده در بابِ رعایتِ رعایا و صیتی چند بگوشِ هوشِ او فرو خواند و چون خاطرش از کارِ مملکت فراغتی یافت با جمعی خواصِ خدم روی براهِ سراندیب نهاده منزل بمنزل قطع میکرد و در هر مرحله تجربه و از هر قافله فایده اختصاص مییافت تا بعد از پیمودنِ مراحل ترد و تجسس اطرافِ سراندیب بروی ظاهر شد و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر از رنجِ راه براسود اثقال و احمال در آنجا گذاشته با دو سه تن روی بکوه نهاد و چون بر اعالیِ کوه برآمد بهر گوشه طوفی مینمود و در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد از مجاورانِ آن منازل معلوم کرد که آن مسکنِ حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیبِ مهربان و از بعضی اکابرِ هند استماع افتاده که نامِ او بیل پای است که بهندی هستی پایش خوانند و او مردی بود بمدارجِ دانش ترقی نموده دابشلیم آرزوی ملاقاتش زبانی بدرونِ غار بالیستاد و بزبانِ حال از باطنِ آن صاحب کمال استجازتِ زیارت فرمود و پیر روشن ضمیر بالهامِ غیبی اطلاع یافته صدای ادخلوها در داد هم شه و در آن غارِ حکمت آیین شد

برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده ای بفراست دانست که مقصود خود از وی خواهد یافت چون
نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجا آورد برهمن بعد از جواب سلام بنشستن اشارت فرمود و از
رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر استفسار فرمود دابشلیم قصه خواب و گنج و وصیت نامه و الی الاتمام
آن سر اندیشه از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن فرمود آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش
تحمل این همه مشقت نماید ع ملک بدینگونه توان داشتن   اگرچه برهمن سر درج آمد را باز کرده صدف
گوشهای را از جواهر حکمت پر ساخت در اثنای مقالات وصیت نامه هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک
از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب با رای اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آنرا بقلم خیال
بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جوابهای دابشلیم و برهمن است ما آنرا در چهارده
باب ایراد کنیم

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

رای دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلطان معزز
گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعده حرمتش کوشیده بسخنان مکر آمیز
مزاج سلطان را بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض تامل فرماید
و چون معلوم شود که خالی از آمیزش نیست آنرا بسر حد قبول نرساند **مثنوی**

مده راه صاحب غرض پیش خویش   که آمیخت با یکدگر نوش و نیش
بصورت دهد نوش و یاری کند   بمعنی زند نیش و خواری کند

و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی مقرب

بوده باشد و سخن غرض آمیز شنود و موافقت نمی گفت انجامیده باز نماید برهمن فرمود که مدار سلطنت
بر بین صیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بشیری ارکان دولت را
منکوب و مخذول سازند و خلل کلی بمملکت و ملک سرایت کند چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل تجربه پیموده
و سرد و گرم روزگار دیده چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر و تاختن آورد **نظم**

نوبت پیری چو زند کوس درد ... دل شود از خوشدلی و عیش سرد
موی سپید از اجل آرد پیام ... پشت خم از مرگ رساند سلام

دانست که دبدبه کوس رحیل خواهند کوفت فرزندان را جمع کرد ایشان سه جوان بودند
بغرور ثروت دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات
به بطالت گذرانیدندی پدر از فرط شفقت پند دادن آغاز نهاد که اگر قدر مالی که در حصول آن
رنجی بشما نرسیده نمی شناسید بموجب جرم معذورید اما بباید دانست که مال سرمایه سعادت تواند شد و اهل عالم
جویای سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت دوم رفعت منزلت بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال
سوم یافتن ثواب و حصول این مرتبه بمال حلال تواند بود و بدست آمدن مال بی کسب مجال ننماید و اگر
کسی را مال بی مشقت یابد هر آینه قدر آن ندانسته زود از دست دهد پس پی از کاهلی تافته به اکتساب
میل نماید پسر مهتر گفت ای پدر این منافی توکل است و به یقین میدانم آنچه از روزی مقدر
شده هر چند طلب نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی نیست جستجوی آن فائده ندهد **بیت**

بس ز پی آنچه نخواهد رسید ... رنجش بیهوده چه باید کشید

پدر فرمود که آنچه گفتی صوابست اما این عالم عالم اسباب است و سنت الهی بر آن جاری شده که
ظهور اکثر حالات جهان باسباب وابسته باشد و بدین سبب فائده افاده و استفاده تمهید یابد و
توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهده اسباب مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب
حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا میدان
تا کافر نشوی **نظم** از توکل در سبب کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو

گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن

پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را توکل کلی در کار نیست پس از کسب چاره نباشد و چون خداوند تعالی
از کرم مالی روزی گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاهداشتن و از آن
فائده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی محافظت
آن بر وجهی باید نمود که از تلف ایمن بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست
بسیار است و زردار را دشمن بیشمار دوم از مداخل آن فائده گرفتن و اصل مال را تلف نباید کرد و اگر همه
از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی را اگر دفنا از آن بر آید **نظم**

هر آن بحر کابی نیاید بوی باندک زمانی شود خشک پی

گر از کوه گیری و ننهی بجای سر انجام کوه اندر آید ز پای

هر که را دخل نباشد و دائم خرج کند بیا خرچش از دخل زیاده باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج
افتد خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان
بر راس المال نرسد آنرا محافظت نماید **بیت** بدخل و خرج خود هر دم نظر کن

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن   پسر خرد گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مالِ خود را محافظت نمود
و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج نماید پدر فرمود که طریقِ اعتدال در همه چیز پسندیده
است خصوصاً در بابِ معاش پس خداوندِ مال باید که بعد از حصولِ فائده دو قاعده دیگر رعایت کند
یکی آنکه از اسراف و اخراجاتِ ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبانِ طعن به وی نگشایند

بیت

هست بر مردمِ عالی گهر   بخل ز اسراف پسندیده‌تر

گرچه عطا در همه جا دلکش است   هر چه به هنجار بود آن خوش است

دوم باید که از بدنامیِ بخل و عارِ امساک احتراز نماید که مردِ بخیل در دین و دنیا بدنام بود و مالِ بخیل عاقبت در
هدفِ تیرِ تاراج و تلف شود چون پسران نصائح پدر شنیدند هر یک حرفتی اختیار نمود برادرِ مهتر
ره به تجارت نهاد و سفر پیش گرفت با وی دو گاو بودند یکی را شنزبه[۵۱] نام بود و دیگری را نندبه قضا را
در راه خلابی پیش آمد و شنزبه در آن بماند چون طاقتِ حرکت نداشت یکی را برای تعهدِ
او گذاشت که چون قوتی یابد به کاروان رساند مرد از تنهایی ملول شده خبرِ فوتِ او به خواجه رسانید
اما شنزبه قوت پیدا آمد و در طلبِ چرا به مرغزاری رسید شنزبه را آن منزل خوش آمد و چون چندی
بی‌بندِ تکلیف بچرید به غایت قوی‌جثه و فربه گشت و لذتِ آسایش او را بر آن داشت که بانگی بلند
کرد و در حوالیِ آن شیری بود و وحوشِ بسیار در خدمتِ او کمر بسته و شیر از غرورِ جوانی و نخوتِ
حکومت کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و هرگز نه گاو دیده بود و نه آوازِ او شنیده چون
بانگِ شنزبه با و رسید هراسان شد و به هیچ جانب حرکت نمیکرد و در حشمِ او دو شغالِ محتال بودند
کلیله و دمنه و هر دو به منِ ذکا شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ‌منش‌تر بود و در طلبِ جاه حریص‌تر

[۵۱] شنزبه بفتحِ اول و سکونِ نون و فتحِ زای معجمه و ... نام گاو است که ... شغالی که دمنه ... معتبر ... او را با شیر جنگ کرده و کشته شده ۱۲ غو

دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر وی مستولی شده با کلیله گفت حال ملک چه می بینی که از نشاط

و حرکت را گذاشته بر یک جای قرار گرفته است کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چکار با ما در گاه

این ملک طعمه می یابیم همین بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک درگذر **بیت** مثلی یاد دار

از یاری   کار هر مرد و مرد هر کاری   دمنه گفت هر که بملوک تقرّب جوید برای طعمه و قوت

نباید چه شکم بهر جایی پر شود و بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد هر که همت او بطعمه

سیر فرود آرد از شمار بهائم است **بیت** همت بلند دار که نزد خدا و خلق   باشد بقدر

همت تو اعتبار تو   و آنکه بدناءت و دون همتی فرود آرد نزدیک اهل فضل اعتبار نیابد

بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز   مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب استعداد

داشته باشند **بیت** خیال حوصله بحر می پزد هیهات   چهاست در سر این قطره

محال اندیش   دمنه گفت دستمایه بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل و خرد

کامل داشته باشد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند **قطعه** بپیکاری عقل شریف را درست

توان کمند تصرف بر آسمان افگند   اگر نه دیده دل بر کشاید از همت   نظر بسوی معانی نمیتوان افگند

و بزرگان گفته اند که ترقی بدرجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه عزت باندک

کلفتی میسر گردد و هر که آسایش طلبد دست از آبروی بشسته دائم الوقت در زاویه خواری

و ناکامی منزوی خواهد بود **بیت** هر که آسودگی و راحت جست   دل خود را ز بخت شاد نکرد

سر مرد بلندهمت بگوشه و توشه فرود نیاید و هر کرا سودای سرفرازی پدید آید بمرتبه دون قانع نخواهد

گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم سر به بالین فراغت نخواهم نهاد کلیله گفت ترا قرب شیر
چگونه حاصل شود و اگر شده چون تو خدمت ملوک نکرده باشد که فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست
دهی دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هرکه
بر هنر خویش اعتماد دارد در کاری که خوض نماید از عهده بیرون آید

نظم

خرد چون قفل تلقین گشاید زمن آن در وجود آید که باید
ز دولت هر کرا روشن شود شمع همه اسباب نیکویی کند جمع

و میدانم هرکه درگاه ملوک را ملازم گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ خشم را به آب حلم
فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا احتراز نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل مستولی
نسازد چهارم بنای کار بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و دقایقی که پیش آید آنرا به رفق
و مدارا تلقی نماید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی
دمنه گفت پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص خدمت کنم دوم همت خود بر متابعت او
مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نکویی یاد نمایم چهارم چون کاری آغاز نماید
که بصواب نزدیک باشد آنرا در چشم دل او آراسته گردانم پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی
وخیم داشته باشد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند به
مراتب و عنایت خود مخصوص گرداند چه هیچ هنر پنهان نماند ع هنر چو مشک بود مشک کی
نهان ماند کلیله گفت چنان می‌نماید که رای تو برین قرار یافته است باری نیک بپرهیز باش
که ملازمت سلاطین کاری پرخطر است و علما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده‌اند که اگرچه معدن جواهر است

اما بر و مسکنِ پلنگ و مار و موذیاتِ دیگرست و نیز گفته اند که صحبتِ سلطان بمثابهٔ دریاست
دمنه گفت من میدانم که سلطان مثلِ آتشِ سوزنده است هر بوی نزدیکتر خطرِ وی بیشتر **بیت**

از صحبتِ پادشه بپرهیز　　چون هیزمِ خشک ز آتشِ تیز

فاما هر که از مخاطره بترسد بر هیچ بزرگی نرسد و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندیِ همت عملِ سلطان
و سفرِ دریا و مقابلتِ اعدا کلیله گفت اگر چه من مخالفِ این عزیمت ام اما چون رایِ تو درین کار رسوخی دارد
مبارک باد دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسرِ فلان ملازم گفت آری
می شناسم پس او را پیش خواند که کجا می باشی دمنه گفت بدستورِ پدر ملازمِ درگاه شده ام و منتظر
می باشم که اگر مهمی افتد بحکمِ همایون صادر گردد آنرا بخردِ خویش کفایت کنم و چنانکه بارکانِ دولت
در بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که مهمی حادث شود که بمدد زیردستان باتمام رسد کاریکه از
سوزن در وجود آید نیزه از ترتیبِ آن مقصر است هیچ خدمتگار اگر چه بیقدر باشد از دفعِ مضرتی
و جذبِ منفعتی خالی نیست شیر چون سخنانِ دمنه شنید از فصاحتِ او متعجب شد و گفت مردِ خردمند
اگرچه گمنام بود عقل و دانشِ او بی اختیار فضائلِ او را ظاهر گرداند دمنه بدین سخن شاد شد و زبانِ
نصیحت کشود که واجب است کافهٔ خدم و حشم را که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدارِ فهم و دانش در آن
تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند تا ملک اتباع و لواحقِ خود را نیکو بشناسد
و باندازهٔ رای و تدبیرِ هر یک واقف شده هم از خدمتِ ایشان انتفاع گیرد و هم فراخورِ
استحقاقِ هر یک را بنوازد و اصل در همه ابوابِ تربیتِ ملوک است که هر اهلِ فضل بنظرِ عاطفت
اختصاص دهند بمقدارِ تربیت از وی فائده گیرند شیر گفت تربیتِ خردمندان چگونه باید کرد

و بهیچ وسیله بتوان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه بنسب و اگر
جمعی بی هنران خدمت آبا را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب به هنر درست باید کرد
نه بپدر **نظم**

از هنر خویش کشا سینه را — مایه مکن نسبت دیرینه را

زنده بمرده مشو ای ناتمام — زنده تو کن مرده خود را بنام

ملک باید که نظر به آشنا و بیگانه نکند بلکه در هر عمل طلبد کسانی را که در کار عاقل باشند
بر مردمان فاضل ترجیح ندارد چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات فرموده از جمله
خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس گرفته بنای مهمات بر نصایح او نهاد دمنه روزی فرصتی
خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک یکجا قرار گرفته است میخواهم که موجب آن بدانم شیر
خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند همدران میانه شنزبه بانگ صعب کرد آواز
او شیر را عنان تمالک از دست ببرد بالضرور راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من
این آوازست گمان میبرم که قوت او در خور آواز او باشد اگر چنین باشد درینجا مقام کردن
صواب نیست دمنه گفت نشاید بمجرد آن از مکان موروث جلا کردن آوازی را چه اعتبار
پادشاه باید که چون کوه ثابت باشد و بزرگان گفته اند که هر آواز بلند و جثه قوی التفات
نباید کرد نی هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم
حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد دمنه بر حسب اشارت شیر
بجانب آن آواز روانه شد اما شیر تأملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت که بزرگان گفته اند
پادشاه باید که در اثنای اسرار خود بر ده طائفه اعتماد نکند اول هر که بر درگاه او بجرم جفا دیده

دیده باشد و مدتی رنج او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمتی او در ملازمت پادشاه بیافته باشد

و معیشت بر وی تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امید ندارد چهارم شریر

مفسد که فتنه جوید پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم

گناهکاری که از ابنای جنس او در گوشمال زاده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه

خدمت پسندیده کند محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه

دشمنی بر او خاسته باشد و بر وی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده که سلطان با او همداستان شده نهم آنکه

در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند دهم آنکه بدرگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و اهل

آنست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب وقوف

سر خود نگردانند پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و اگر وقتی بدین

رسالت مترتب گردد من سزاوار حد چنانم درین حکمت جلیست می نشست و چشم انتظار

بر راه نهاده بیکبار گاه دمنه پیدا شد بعد ادای لوازم خدمت گفت [illegible]

گاو چیست جز خوردن و خفتن کاری ندارد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را

نخوتی و شکوهی ندیدم که بر قوت او استدلال کردمی و مهابتی نیافتم که احترام لازم شمردمی

شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نشکند اما درختان قوی را

از پای در آرد و بزرگان با خصم که کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد **بیت**

باز از پی صعوه کی نماید آهنگ　　شاهین بشکار پشه کی شاید چنگ

دمنه گفت ملک را باید که کار او را چندان وزن ننهد که من بفراست بگاهی حال او مطلع شدم

واگر رای عالی اقتضا کند من او را بیارم شیر ازین سخن شاد شد و به آوردن او اشارت فرمود دمنه
نزدیک شنزبه رفت و سخن پیوست و از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه سباع است
مرا امر فرموده که ترا نزدیک او برم شنزبه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی
دل گردانی بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و هر دو روی
بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو رسید شرط خدمت
بجا آورد شیر فرمود بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی بازگفت
شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و انعام ما نصیبی یابی گاو کمر خدمت بمیان بست
و شیر نیز او را رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز او
مبالغه مینمود و درین ضمن آن روی بتفحص حال او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز او
بشناخت شیر پس از تأمل و مشاورت محرم اسرار گردانید و هر ساعت منزلت او رفیع تر میشد
تا از جملهٔ ارکان در گذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسرحد افراط رسانید دست حسد
سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید **بیت** حسد هر جا که آتش بر فروزد
هم از اول حسود ان را بسوزد بشکایت نزدیک کلیله رفت که ای برادر ضعف رای
من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او بردم تا قربت یافته از
همه ملازمان درگذشت کلیله جواب داد **مصرع** جان من خود کردهٔ خود کرده را تدبیر چیست
و این تیشه خود بپای خود زده دمنه گفت راست میگوئی ولیکن تدبیر خلاص من چه میکنی
کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام حالا نیز خود را درین باب بیطرف

می‌یابم مگر خود در بارهٔ خود فکری فرمایی ٤ هر کسی مصلحت خویش نکو می‌داند
دمنه گفت اندیشیده‌ام که بلطایف الحیل گرد اینکار برآیم تا گاو را ازین پایه براندازم که اهمال و تقصیر را
درین باب جهت همت نمی‌یابم و بزرگان گفته‌اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذورند اول
در طلب جاهی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرتی که بتجربه رسیده باشد
سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتی پنجم در ملاحظهٔ
جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم
و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص
داده است و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند **بیت**

چو بر آب فرو می‌نبرد حکمت چیست   شرمش از فرو بردن پروردهٔ خویش

دمنه گفت کدام سبب ازین کلی‌تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده بدیگر ناصحان استخفاف روا داشته تا
لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و این
صورت اقتضای بزرگ متوقع است و حکما گفته‌اند خطر ملک و آفت ملک بیکی از شش
چیز تواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را
خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و هیجان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد
سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل
فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان وقوعش چون وبا
و قحط و زلزله و حرق و غرق پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت

ششتم میل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید بیت

جنگ و صلحی بی محل ناید بکار — جای گل گل باش و جای خار خار

کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بربستهٔ و در کمین شنزبه نشستهٔ و میخواهی که از ممر تو ضرری
بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات بد هر کس بدو باز گردد بیت

هر که بدی کرد و بجز بد ندید — آفت آن زود بوی در رسید

و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر
گراید و بزرگی گفت بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه
مظلومم نه ظالم و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود کلیله گفت
گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو نیاید اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او را قوت از قوت تو
بیش است و دوستان و معاونان او از یاران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت
بسیار و اعوان بیشمار ننهاده‌اند و رای و تدبیر را بر آن مقدم باید داشت چه آنچه برای
وحیلت سازند و غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت
و عقل و تدبیر همه حاصل است و بکر بر چنین کس دست نتوان یافت دمنه گفت چنین است
که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای
در توانم افکند چه سهم غدر که در کمین دوستی گشایند جای گیرتر آید که خصم هر چند
قوی باشد در محل غفلت بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر مضرت شیر ملاک او دست
دست ندهد زنهار که گرد اینکار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم

مخدوم خود را اختیار نخست سخن بدین کلمه به آخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتی رفت
تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت به شیر افگند و چون مغمومی و محزونی با دلی پریش و سری در
پیش ایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده‌ام خیر است گفت ان‌شاء‌الله عاقبت خیر بود شیر از جا
بشد و گفت چیزی که حادث شده است بازگوی این ساعت وقت است که مهمّات کلی تأخیر برنتابد **بیت**

مکن تأخیر در کار پیش آر که در تأخیر آفتهاست بسیار

دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده اکراهت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و خبر باز گوینده
تمام تقریر نباید کرد مگر به عقل و تمیز شنونده اعتقادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده
کند که در مقام نصیحت و نیکوخواهی است یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق تربیت
غرضی نیست سخنش را به سمع قبول اصغا باید نمود شیر گفت هواداری و یکجهتی تو بیش از این بر ما
هویدا شده است حالا بگوی که چه حادث شده تا به تدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را
بافسون شیفته گردانید زبان برگشاد که شنزبه با امرای خلوتها کرده است و با ارکان دولت
سخنان در میان آورده که شیر را آزموده‌ام اندازهٔ قوت و رای او بدانستم در هر یک خللی بسیار
و ضعفی بیشمار دیدم و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آنهمه افراط نمود
و در حکمرانی او را ثانی اثنین گردانید در مقابلهٔ آن نعمت این صورت از وی در وجود آمد هر آینه
کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق ببیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود دید
دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد **نظم** کسی را که گیتی ز جاه و خمول

برآرد رساند باوج قبول عجب گر نه دعوای شاهی کند

سرکشان دکمند افگند   شیر گفت ای دمنه این چه سخن است که می گویی و حقیقت
این از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد تدبیر آن چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجهٔ او
بر ملک روشنست و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت و حشمت در مقابلهٔ خود
بنشیند زود تر از پیش باید برداشت و اگر نه کار از دست برود و شاه از پا در آید و چارهٔ این کار
بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند من قاصر بیان کجا توانم رسید اما میدانم
که تعجیل تدارک این مهم کار باید کرد و اگر تأمل کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساحت
مساحت آن عاجز آید **قطعه**

مخالف تو یکی مور بود ماری شد
برآور از سر آن مور مار گشته دمار

مده امانش ازین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار

و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز
عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه سراسیمه و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم
آنست که دور اندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو
نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها
دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده تدبیر اواخر امور در اول کرده دوم آنکه چون
بلا برسد دل بر جا داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد شیر گفت آنچه گفتی معلوم
شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری
نخواسته ام دمنه گفت همین سببست نیکویی تامی ملک او را بدین مرتبه رسانیده **بیت**

[illegible] اندیشه فاسد شود   چون شعور مرهم نهی ندارد سود

لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده و بزرگان فرموده‌اند که بنای خدمت سفلهٔ دنی اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است شیر گفت پس با ملازمان سفله طبع دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ظاهر نگردد دمنه گفت ایشانرا از غایت طمع چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی نا امید شده بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نباید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا و بیم و امید گذرانند شیر گفت بخاطر چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این نیرنگ مصفا است و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و بعد از من همیشه نکوئی بوجه احسن رسیده چگونه در مکافات آن بدی اندیشد دمنه گفت ملک را باید شناخت که از کج نهاد هرگز راستی نیاید **قطعه**

هرکرا عادت ذمیم بود | بی ارادت ازو شود صادر
نیش بر سنگ میزند عقرب | گرچه بر وی نمیشود قادر

سخن بزرگانست که هرکرا در اصل خود نسبت نیست امید در وی بهیچ نصیحت **قطعه**

بد اصل را چگونه توان کرد تربیت | کس در درون خانه چسان مار پرورد
حنظل بتربیت ندهد طعم شکر | گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد

و بایراد این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه اندیشناک باید بود و نصیحت دوستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هرکه بسخن ناصحان التفات ننماید عواقب امور وی از ندامت خالی نباشد چون بیماری که فرمودهٔ طبیب را بنظر استخفاف نگرد و بمذاق شربت بحسب آرزو خورد **بیت**

ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک | تخم تلخست ولیکن بر شیرین دارد

و عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه

که حادثهٔ عظیم افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شود تدبیر کار را اهتمام گردانند

رباعی فکری که بکار خود ترا باید کرد
هر چه بدیگری رها باید کرد
وانکه که بدین نوع خطائی کردی
در گردن دیگران چرا باید کرد

شیر گفت نیک درست گفتی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ منست دمنه گفت ملک را فریفته نباید بود بآنکه گویند او طعمهٔ منست چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددکاری جمعی از یاران کار خود در آنجه پیش برد و یک تن اگرچه قوی باشد با بسیاری بر نیاید **قطعه** پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت فاما اینصورت دامنگیر است که او را برداشته ام و در مجالس و محافل او را ثنا گفته و خرد و دیانت و اخلاص او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم بتناقض قول و خفت رای منسوب گردم و عهد من در خاطرها بیقدر شود **بیت** هر سری را که خود برافرازی
تا توانی ز پا نیندازی

دمنه گفت رای صائب آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد دامن از موافقت ایشان در چینند با وجودیکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و چون دمنه در شیر اثر کرد گفت من کاره شده ام صحبت شنزبه را اما همان به که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم تا هر کجا که خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه برسد در حال

براءت خود بر شیر روشن سازد گفت ای ملک این باب از حزم دور است مادام که سخن گفته
نشده است محلّ اختیار باقیست **بیت** سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را
باز نتوان نهفت و در امثال آمده که هرچه بر زبان آمد بزیان آید **قطعه** اگر بچشم خرد در سخن
نگاه کنی بضاعتیست که هم سود و هم زیان آرد نشان که داد که تا گفته نکته کس را
بدرد دل کند آزار یا بجان آرد ولی بسی است که گوینده را کمین لفظی
دهد بباد همان دم که بر زبان آرد ایملک اگر این سخن بشنزبه رسد ممکن که بمکابره در آید یا فتنه
انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جائز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت
آشکارا تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد
گمان نزدیکان خود را مهجور گردانیدن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق
مروّت یکسو شدن **بیت** نباشد پسندیدهٔ عقل و شرع که بی بیّنه شاه فرمان دهد
دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست نیست چون این غدّار بیاید ملک باید که بنظر تفرّس
در وی نگرد که خبث عقیدهٔ او واضح خواهد شد علامت کجی باطنش آنست که متلوّن و متغیّر
آید و چپ و راست و پس و پیش جستها نماید و مهیای دولت را آماده بوده باشد شیر گفت نیکو
گفتی دمنه چون دانست که آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را از طرف نیز شعلهٔ فساد
برافروزد **بیت** میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است
فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشارهٔ شیر باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ایملک اگر فرمان
شرف صدور یابد بشنزبه ببینم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده بنزدیک شنزبه

رفت شنزبه تعظیمی فراخورِ حال نموده گفت روزها است که دیدهٔ دوستان بانوارِ جمال روشن
نساخته دمنه گفت اگرچه بصورت از ملاقات محروم بوده‌ام فامّا بجان همواره با خیال تو
صحبت داشته‌ام و در زاویهٔ عزلت بوظیفهٔ دعا و ثنا اشتغال بوده گاو گفت سببِ عزلت
چیست دمنه گفت چون کسی مالکِ نفس خود نتواند بود و اسیرِ فرمان دیگری باشد و یک نفس
بی بیم و خطر نزید چرا گوشهٔ اختیار نکند **رباعی** از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز برخیز
بهر جا که توانی بگریز ور پای گریختن نداری باری دستی زن و در دامن خلوت آویز
گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن‌تر باز نمای دمنه گفت شش چیز بی شش چیز دیگر نهان ممکن نیست
بی نخوت و متابعتِ هوا بی محنت و مجالستِ زنان بی بلیت و طمع لئیمان بی مذلت و مصاحبت
بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت **بیت** صحبتِ شاه را ز روی قیاس
همچو دریای بیکران بشناس شنزبه گفت سخنِ تو دلالت بر آن میکند که از شیر مکروهی
بتو رسیده باشد دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود نمیگویم اینملال که بر من مستولی شده
برای تست تو میدانی که سوابقِ اتحاد میانِ من و تو بر چه وجه بوده و من چاره ندارم ازینکه
هرچه حادث شده باشد باعلام تو رسانم شنزبه برخود لرزید و گفت مرا زود خبردار ساز دمنه
گفت از معتمدی شنیده‌ام که شیر بر زبان رانده است که شنزبه بغایت فربه شده است و عدم
و وجود او علی التسویه است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد حالا صلاحِ وقت در آن می‌بینم
که تدبیری اندیشی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید شنزبه عهود و مواثیق شیر
پیشِ خاطر گذرانیده گفت ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند حال آنکه از من

خیانتی ظاهر نشده غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و در خدمت او طائفه ناپاکان اند اگر
این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت است هیچ دستآویزی پای قرار جاده استقامت
نتواند بود و چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضای و معذرت آنرا رفع تواند کرد و اگر عیاذاً بالله
آنرا موجبی نبود یا بزرق و افترا تغییر مزاج او داده باشند دست تدارک از ان قاصر خواهد بود
و علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن
بسلامت نزدیکتر است از تقرب ملوک و آنجماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان
خبر ندارند دمنه گفت ممکن که بدسگالان اینقصد کرده باشند بر آن تقدیر مآل کار چگونه بود
شنزبه گفت اگر تقدیر بدان موافق نیست هیچ منفعت از ان بحیله و جهد نخواهد آمد دمنه گفت مرد
خردمند در همه حال می باید که فکر و اندیشه را پیش روزگار خود سازد و هیچکس نباید که کار خود
بر خرد ننهد تا که بمقصود ظفر نیافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم
نکرده باشد چون آفریدگار حکمی بنفاذ رسانیده بمیل غفلت دیده بصیرت را تیره و خیره گردانند
و من غلط کردم در اول ملازمت شیر اختیار نمودم ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته
اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد مشابه است بآنکه شخصی بامید محصول تخم در زمین شوره
پراگنده دمنه گفت این حدیث بگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شنزبه گفت چه چاره انگیزم
فراست من حکم میکند بآنکه شیر در حق من غیر خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند
و اگر چنین است بمیل شاید که زندگانی من بکف فنا مائل تر است دمنه گفت این
چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرف است اما چنز

جنگ و جدال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهادت داخلست دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقدر شده است باری بناموسی کشته شوم **بیت**

بنام نکو گر بمیرم رواست — مرا نام باید که تن مرگ راست

دمنه گفت مرد خردمند در جنگ وقتا پیش دستی نکند که البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست ملک اصحاب رای بمدارا و ملاطفت گرد مهم خصم بر آیند **نظم**

فریب خوشش از خشم ناخوش بهست — بر افشاندن آب بر آتش بهست

مرادی که در لطف گردد تمام — چه باید سوی قهر دادن لگام

شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم ایستاد تا بسبد نامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی ببینی که خویش را افراشته دم بر زمین نزند بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چنین سببی از معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین بر داشته بر سر غدر شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد کلیله گفت کار بکجا رسید دمنه جواب داد ع

از بخت شکر دارم و از روزگار هم

بحمدالله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو به اثر ایشان برسید چون چشم شیر بر گاو افتاد دمنه دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و بیم و دهشت همخانهٔ مار و همسایهٔ شیر ماندن است این می اندیشید فکر جنگ را میساخت از هر دو طرف علامتی

که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصه زمین افگندند

کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت **بیت** باران دو صد ساله فرو ننشاند

این گرد بلا که تو انگیخته ای نادان وخامت عاقبت کار خود را می بینی یا نه دمنه

گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو کرده در وی هفت ضرر ظاهر است یکی آنکه بضرورت

ولینعمت خود را در مشقت انداختی دوم مخدوم خود را بر آن داشتی که بنقض عهد و بیوفائی

موسوم شد سوم بی موجبی در خون گاو سعی کردی چهارم خون آن بیگناه برگردن خود گرفتی پنجم

جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی ششم سپهسالار لشکر سباع را غرضه تلف گردانیدی هفتم

عجز و ضعف خود ظاهر کردی آن دعوی را که من اینکار را برفق و بلطف به دارم بپایان نرسانیدی

و ابله ترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار کند دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند **بیت**

کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی درو بباید کلیله گفت تو در اینکار بدستوری خرد چه بهره برداشته

که از پیش نرفته و احتیاج بعنف بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشه صواب بر جرات و شجاعت

مقدم است **بیت** کارها راست کند عاقل کامل بسخن که بصد لشکر جرار میسر نشود

وقت آنست که از کمال نادانی و تیرگی فطر و دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم دمنه گفت ای برادر

از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید بوجود آمده باشد کلیله

گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری دوم آنکه گفتار تو بر کردار راجح

است و گفته اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیر بیش از فعل رجحان باشد و اهل

عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه گویند و نکنند و این شیوه منافقانست دوم آنکه

نگوید و بکند و این عادت جوانمردانست سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم
آنکه نگوید و بکند و این خصلت زنان خسیس همانست و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار
نیاراستند و اکنون شیر بحدیث تو فریفته نشد و متعرض چنین کار خطیر گشته است اگر عیاذاً بالله
آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و وبال آن همه نکال در گردن تو باشد

هر که بدکار یا بداندیش است　　روی نیکی دگر کجا بیند

هر که شاخ مضرتی کارد　　میوهٔ منفعت کجا چیند

دمنه گفت من همیشه در بوستان ملک جز نهال نصیحت نه کاشته‌ام کلیله گفت نهالی که
ثمره‌اش این عمل باشد از بیخ برکنده به و نصیحت که نتیجه چنین دهد ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه
در قول تو فایده متصور باشد که بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی
ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید **نظم**

علم کز اعمال نشانیش نیست　　کالبدی باشد جانیش نیست

علم درخت و عمل او را ثمر　　خاص ز بهر ثمر آمد شجر

و اکابر بر صفحات دفاتر رقم فرموده‌اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول
بی عمل دوم مال بی تدبیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی
بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت
او از رعایا منقطع گرداند دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبود کلیله گفت خدمتکاران
کافی و ملازمان فهم شناس زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر
برطرف باشند و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانیست و این طمع خام که تو میداری

دلیلِ روشن ست بر بلاهت چنانچه حکما گفته اند علامت احمقی چار چیزست اوّل طلبِ
منفعتِ خویش در مضرّتِ دیگران دوم ثوابِ آخرت بی ریاضتِ عبادت چشم داشتن سوم به تن
آسانی و راحت دقایقِ علوم دانستن چهارم بیوفاداری و رعایتِ حقوقِ یاری توقّع دوستی از
مردم نمودن و من از فرطِ شفقتی که دارم این سخن با تو میگویم لیکن چون آفتاب روشنست که شبِ تیرهٔ شقاوت
تو بمشعلهٔ مواعظِ من روشن نخواهد شد و من اوقاتِ خود ضایع میکنم و سخنِ بیفایده میگویم دمنه
گفت ای برادر بزرگان با خوردان در نصیحت شرطِ امانت بجا آورده اند و اهلِ فضل را رسوم
مواعظ و نصایح لازم ست خواه کسی استماع کند یا نکند **بیت** مدار پند خود از هیچکس
دریغ و بگو اگرچه از طرفِ مستمع بود تقصیر کلیله گفت من بابِ نصیحت را بر تو مسدود
نمیگردانم ولی از ان میترسم که بنای کار بر زرق و حیله نهاده وقتیکه پشیمان شوی پشیمانی
سود ندارد و هیچ که اساسِ آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبتِ ان بوخامت و ندامت می انجامد

بیت گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چکنی که یکبیک میداند **بیت**

مزن در وادیِ مکر و حیل گام که در دامِ بلا افتی سرانجام

دمنه گفت تو رای مرا مکر نام نهاده من این مهم را بتدبیرِ صایب ساخته ام کلیله گفت تو
در عجزِ رای و ضعفِ تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریرِ آن قاصر آید فایدهٔ مکر و حیلهٔ
تو مخدوم و ولینعمت را این بود که می بینی تا آخر وبالِ آن به نسبتِ تو چگونه خواهد بود دمنه
گفت از سرزنشِ من بگذر که شاید میانِ شیر و شنزبه آشتی پدید آید کلیله گفت این سخن
دیگر از جملهٔ مقالاتِ محال آمیز ست و من بعد اگر گاو از سرپنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست

که متلطفا واز راه رود واگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یک از دیگری متغیر خواهد بود

بیت چون رشته گسست میتوان بست — لیکن بمیان گره بماند — و حاشا که من

دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام چه حکما گفته اند

از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که پادشاهی

که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید این معاملت روا داشتی من از چنین کس اگر هزار فرسنگ

دوری گزینم خردمند مرا معذور خواهد داشت **بیت** قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است

کز حضور ناموافق بیحضوری خوشتر است — و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی غایت

است مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی

با مردم دانا و ستوده معاشر و راستگوی خوش خوی کند و از بیهده گوی کذاب و خائن و فاسق

و بدخوی اجتناب نماید **نظم** چو نتوان در بروی خلق بستن

بخلوت خانهٔ تنها نشستن — رفیقی نیک باید کرد حاصل

که صحبت را نشاید هر سیه دل — که با بیدانشان هر کس که شد یار

زیانهای شان به آخر شد گرفتار **بیت** دشمن دانا که غم جان بود

بهتر از آن دوست که نادان بود — چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید

شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر بسر پنجهٔ سیاست کار

شنزبه بساخت و قوت خشمش کمتر شد در تأمل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و

خرد و رای نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن

رسانیدند حقِ امانت گذاردند یا طریقِ خیانت سپردند من باری به تمهیدِ خود را مصیبت زده
کردم پایهٔ وفاق و وفاداریِ خود را بدستِ خود شربتِ هلاک چشانیدم شیر سرِ ندامت در پیش انداخته
خفت و شتابزدگیِ خود را انگشتِ حسرت میفرسود دمنه که از دور آثارِ پشیمانی در جبینِ شیر ظاهر
دید سخنِ کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت **بیت** ساختهٔ اقبال جای تو باد
سرِ پرِ فلک متکای تو باد   موجبِ اندیشه چیست وقتی ازین خرم‌تر کجاست که ملک
در مقامِ فیروزیِ نصرت خرامان و دشمن در خاکِ مذلت غلطان شیر گفت هرگاه آداب
خدمت و آثارِ دانش و انواعِ کفایتِ شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود دمنه گفت
ملک را بر آن کافرِ نعمتِ غدار پیشه جای ترحم نیست بلکه بدین ظفر که روی نمود
وظایفِ شکرِ الهی به تقدیم باید رسانید و این ظفر را همایون و عنوانِ معالی باید شمرد
پادشاه را بر کسی بخشودن که از وی جان ایمن نتوان بود خطاست شیر بدین سخنان اندک
بیارامید اما روزگار انصاف گذاشته بود و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی
کشید و بقصاصِ گناه کشته شد

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمتِ عاقبتِ ایشان

دابشلیم فرمود که شنیدم داستانِ ساعیِ نمام که به حیلهٔ تمام جمالِ یقین را بحجابِ شبهت
بپوشانید و ولی‌نعمت را از طریقِ مروت منحرف ساخته به بیوفائی موسوم ساخت اکنون
فریبِ آمیزش شیر را بر آن داشت که در خرابیِ رکنِ دولتِ خود سعی نمود این زمان
اگر حکیم صلاح در آن بیند که عاقبتِ کارِ دمنه باز فرماید که شیر چون بعد از وقوعِ این حادثه

بعقل خود رجوع نموده در حقِ دمنه بدگمان شد تدارک آن بهیچ نوع نمود در کیفیت غدر
او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نموده و مخلصِ خود بکدام حیله خیال بست
و سر انجام مهمّ او بکجا رسید حکیم فرمود حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن
میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند و تا بدلیلی روشن بر حقیقت اطلاع
نیابند در باره آن حکمی با مضا نرسانند بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد ترک
آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهند که سبب عبرت دیگران
گردد **نظم**

ببین از بیخی که خار آورد بپرور درختی که بار آورد

و بمصداق این قول

جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش نه خلقی بداغ

حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت او را بنوعی سیاست فرمود
که دیده اعتبار دیگران روشن شد و صورت این قصه بر آن وجه بوده که چون شیر از کار
گاو بپرداخت و بتعجیلی که در آن کار نموده بود پشیمان شد مدتی بر همین منوال در غصه
گذرانید و بجهت اندوه خاطر او عیش بر سباع تباه شده بود و در اکثر اوقات حقوق
خدمت شنزبه یاد میکرد و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گویند شبی با پلنگ
هم از این مقوله سخن میگفت پلنگ گفت ایملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر
از تلافی آن کوتاه باشد مودی بجنون است بزرگان گفته اند **بیت**

انداخته تیر را بشست آوردن نتوان نتوان ترا بدست آوردن

ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی نمی پردازد

و تعهد حال مقربان بارگاه فرو میگذارد و شنزبه کشته بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن
باقی خدمتگاران از ملازمت دور مانند شیر بعد از تأمل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت
است فاما در باب شنزبه اکثر اضطراب بدین جهت تلافی نیست پلنگ گفت تدارک آن
بتدبیر و رای صواب توان یافت بیت چو در طاس رخشنده افتاد مور رهاننده را چاره باید
نه زور صلاح درینست که ملک ترک جزع کرده بنای کار بر تدبیر نهاده و به تحقیق احوال او
کوشد تا غش و تمیز آن نزد خاطر روشن گردد اگر درباره او افترا کرده اند صاحب غرض را
هدف تیر انتقام باید گردانید ع آنرا که بد بهست دفع کردن نیکوست
شیر گفت ای وزیر مملکت توی بهر نوع که مقتضای عقل باشد این کار را از پیش بگیر و مرا از
گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد شیر بدین وعده تسلی یافت و پلنگ
اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذارش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد
دید که میان ایشان مباحثه میرود کلیله میگفت ای دمنه ملک را بر نقض عهد داشته
آتش فتنه در میان سباع برافروختی و ایمن نیستم که وبال آن در حق تو رسد بیت

هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون

دانسته ام که اهل این بیشه اگر بر عمل تو واقف گردند ترا معذور ندارند و مرا با تو بعد ازین همخانگی
کردن صلاح نیست که گفته اند بیت بابدان کم نشین که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند برخیز و با یار دیگر آمیز دمنه گفت نه نیست که از
شآمت مکر و خیانت بیخبر بوده ام اما حب جاه و حرص مال مرا بچنین عملی تحریص کرده و الحال

عهده این کار را چاره نمیدانم پلنگ بر کماهی احوال اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت
و گفت سرّی در میان می‌آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بغیر ضرورتی افشای آن جایز
ندارد و پس از سوگند آنچه در میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز راند یعنی ملامت کلیله
و اقرار دمنه تقریر کرد مادر شیر بدستور معهود بدیدن شیر آمد پرسید ای پسر موجب
فکرت چیست شیر گفت سبب ملال من خبر کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق اوست مادر
شیر گفت ازین سخن ملک مفهوم میشود که دل او به بیگناهی شتربه گواه است هرآئینه چون
کشتن او به برائی واضح نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف
راستی وانمود هر ساعت تأسفی تازه روی نماید و اگر در آنچه ملک شنیده بود تفکر رفتی
اینهمه در دام ندم و پشیمانی نیفتادی **بیت** باهستگی کار عالم برآر — که در کار گرمی
نیاید بکار — شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی در شکار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش
غضب بنای حلم را بسوخت و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم شاید که نفس را
در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد اگر تو در آن باب چیزی دانسته
یا خبری شنوده مرا آگاه گردان مادر شیر گفت **بیت** دلی پر گوهر اسرار دارم
ولیکن بر زبان مسمار دارم — سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست چه بعضی
از نزدیکان در کتمان آن وصیت کرده اند و ملک شنیده اند که راز فاش کردن عیبی
تمام دارد و اظهار اسرار دو عیب ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را
محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران و در امثال آمده هر که سر از دست بدهد

دیبا بر آن سر بنهد ع خواهی که سر بجای بود دست نگاه دار شیر گفت ای مادر مهربان توقع
دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری مادر شیر گفت بشرطیکه
آن گنهگار بدکردار را بسزا رسانی اگرچه علماء دین در فضیلت عفو مبالغه نموده اند اما در جرمهاے
که اثر آن در فساد عالم شایع باشد عقوبت از عفو اولیست و اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری
دیگر مفسدان گردد **بیت** هر آن کست که آزار خلق فرماید عدوی دولت
است او بکشتنش فرمای غرض ازین مقدمات آنست که دمنه غدار که ملک روزگار را بهنگا
داشته غماز و نمام و شریر و فتان است شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود
مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت
و وزرا را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع اشراف و رعایا مثال ارزانی
داشت تا دمنه را بپایه سریر آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر مشغول گردانید
دمنه روی بیکی آورده آهسته با وی گفت چه چیز حادث شده که ملک در تفکر افتاده مادر
شیر بشنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته و چون خیانت تو ظاهر گشت نشاید که
ترا طرفة العین زنده گذارد دمنه گفت بزرگان هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند یکی از سخنان
حکمت آمیز شان اینست که هرکه در خدمت پادشاه بیشتر باشد زود برتبه تقرب رسد و هرکه مقرب
سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان ملک خصم گردند دوستان از روی حسد بر جاه
و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و ملت و ازانست که اهل حقیقت پشت
بدیوار امن باز نهاده اند و بایستی که من از اصل سیر امین ملازمت ملک نگردیدمی چه شنیده

پسندیده‌ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بی‌وفا را ذلیل گرداند

قطعه گلبن حال نیکمردان را تازه دار و بآب رحمت خویش وانکه چون خار مردم آزار است

کند از بیخ و بن بهیبت خویش مادر شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست است تا قصه بعکس

ننمایند چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر اینکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت که به آتش سعایت

تو خرمن امیدواری او سوخته شده دمنه گفت پوشیده نیست که میان من و گاو هیچ از اسباب منازعت

قائم نبود و او را نیز با آنکه قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت مرعی نمیداشت و من نیز خوار نبوده‌ام

که از روی حسد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم بی‌غرضانه بسمع

ملک رسانیدم و آنچه من گفتم ملک نیز بر مقتضای رای خود همی بامضا رسانید و بسیار کس که با شنزبه زبان

یکی داشتند حالا ترسان شده‌اند و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد چون دمنه سخن

بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند دمنه

گفت کدام قاضی منصف‌تر از عدل پادشاه است ع رازِ کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید اگر این خیانت از تو صادر شده باشد

بهر جزائی که سزای تو باشد خواهی رسید ع در مزرعهٔ دهر آنچه کاری درَوی فرمود

تا دمنه را بسته بزندان بداشتند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند و مجلس

مظالم برشکست اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر پای و گردنش نهادند کلیله را سوز

برادری بر آن داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران

سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت دمنه نیز بگریه آمد کلیله گفت ای دمنه من از بدایت حال

اینهمه میدیدم در پند دادن مبالغه میکردم ترا التفات نمی نمودی آخر همان شد که اول گفته بودم
ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعتی پیش از اجل بمیر چه چیز است
مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغّص
گرداند چنین که ترا پیش آمده هرآینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است حالا تدبیر خلاص خود بر چه
وجه کرده دمنه گفت آنچنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب غرق خواهد شد و من بهیچ وجه تن بزبونی
نخواهم داد و چند انچه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت کلیله جواب داد
صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمایی و خود را از تعب آخرت به توبه و انابت باز رهانی چه بیقین
میدانی که سرانجام تو هلاکست باری عقوبت این دنیا با نکال عقبی جمع نشو. دمنه گفت درین معنی تأملی کنم
کلیله بخورد و به غم بازگشت و انواع بلا بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و همه شب
بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شد اما در آنوقت که میان کلیله و دمنه این سخنان میگذشت
ددی که همدران زندان محبوس بود مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت
فرصت بکار آید مصرع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد   دیگر روز باز مجلس پرداخته شد و مادر
شیر حدیث دمنه تازه گردانید که زنده داشتن ستمگاران برابر کشتن بیگناهان است شیر
قضات را التزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض
رسانند و هر یکی ازیشان آنچه معلوم است باز گفت که در ضمن این سه فایده کلیست اول آنکه حق یاری
دادن دوم بنای ظلم را درهم افگندن سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد چون سخن بآخر رسید
همه حاضران خاموش گشتند نخواستند که بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود

چون دمنه اینحال مشاهده کرد و چون غمگینان روی درهم کشیده گفت من سوگند بشما میدهم
که هر کس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید که هر گفتاری را جزای در عقب خواهد بود
قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بشیر عرض نمودند روز دیگر و علی الصباح
مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه تقریر نمود مادر شیر بر مضمون
آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر رانم موافق رای ملک نباشد
و اگر چشم برهم نهم جانب نصیحت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط
نیست هر چه زودتر بمحل قبول رسد بیا مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق
نمیکند ای ملک اهتمام من در نیکاریش ازین فائده نداشت که این ملعون بدگمان شد
و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد
اینسخن در دل شیر موقعی عظیم یافت گفت ای مادر باز نمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی
تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی در شرع مروت حرام است من
اینقدر توانم که از آنکس استجازه نمایم مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده پلنگ را طلبیده گفت

بیت بنیاد و نهادهٔ چو مردان — آنرا بکرم تمام گردان

شیر در اول حال مافی الضمیر خود را با تو درمیان آورده و تو عهده اهتمام گرفته بودی
صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمایی پلنگ
گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم جهت
آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند و از حیل او آگاه شود و اگر قبل ازین

درین قضیه خوض کردمی چون ملک از فریب دمنه وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کرده

پس در ملازمت مادر شیر نزد یک شیر آمد و ماجرا کلیله و دمنه باز نمود و آن دزد که در زندان

بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود بوجه شهادت ادا نمود و بدین دو شهادت

حکم سیاست بر دمنه واجب گشت شیر فرمود تا او را بسته باحتیاط داشتند و طعمه از و باز گرفتند

بانواع تشدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد **بیت**

هر که در راه خلق دام نهاد ۔ عاقبت هم خودش بدام افتاد

شاخ نیکی سعادت آرد بار ۔ گل نچیند کسیکه کارد خار

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاونت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت

انجامید و بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن بوی رسانید اکنون اگر وقت

اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال

محبت برهمن گفت بدانکه نزد خردمندان کامل هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان

مخلص نیست و فایده دوستان بسیار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد صحبت

و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریق معاونت و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه**

یار بدست آر که بی همکس است ۔ هر که مرا و را بجهان یار نیست

نه نعمت که درین عالم است ۔ هیچ به از یار وفادار نیست

واز جملہ حکایاتیکہ درباب یاران یکدل بر صفحات تواریخ ثبت کردہ اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آہو مثلی روشن است آوردہ اند کہ در ناحیت کشمیر مرغزاری بی نظیر بود و بسبب آنکہ در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و در حوالی آن زاغی بر درختی آشیانہ گرفتہ بود ناگاہ صیادی دید کہ دامی بر گردن و توبرہ بر پشت روئی بدان درخت می آمد زاغ با خود گفت ممکن کہ بقصد من کمر بستہ باشد حالا می نگرم ع تا ببینم کہ چہ از پردہ برون می آید صیاد بپای درخت آمدہ دام بر کشید و دانہ چند بر بالای آن پاشیدہ در کمین گاہ نشست بساعتی بر آمدہ کہ فوجے کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود کہ او را مطوقہ گفتندی با ذہنی روشن و زیرکی تمام و این کبوتران بمتابعت او مباہات نمودندی چندانکہ چشم کبوتران بر دانہ افتاد آتش گرسنگی شعلہ زدن گرفتہ عنان اختیار از کف بیرون برد مطوقہ از دردی شفقتی کہ مہتران را بر کہتران لازم است ایشان را بجانب تامل میلی داد گفت بیت

زنہار حرص بتعجیل سوی دانہ مرو بہوش باش کہ دامیست زیر ہر دانہ

جواب دادند کہ کار ما باضطرار رسیدہ القصہ مجموع آن کبوتران فرود آمدند دانہ چیدن ہمان بود و در دام افتادن ہمان مطوقہ گفت نہ باشما گفتم کہ عاقبت شما کار ہای ناستودہ است ای یاران شما ہر یک در نجات خود سعی مینمایید و از خلاصی دیگر یاران تغافل میورزید بایدہ بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد کہ دام از جا بر گرفتہ شود و بدان حیلت دام را برکندہ سر خود گرفتند زاغ با خود اندیشید کہ برابر ایشان شتافتہ معلوم کنم دانم

که عاقبت کار ایشان بچه انجامد کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص
خود به مطوقه رجوع نمودند جواب داد که درین نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان من
بیکن که بمدد کاری او ازین بند رهایی رو نماید پس نزدیک سوراخ او رفته حلقه در جنبانید
صدای مطوقه بگوشش زیرک رسید بیرون آمد گفت تعجب که چون تو کسی با اینهمه زیرکی و دور بینی
با نازله قضا مقاومت نتواند کرد مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر کسانیکه بقوت و
شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند با تقدیر نتوانند کوشید و هیچ آفریده را در قضا
و قدر چاره نیست بجز رضا و تسلیم زیرک گفت آنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگری
اصلاح حال در آن بوده بزرگان گفته اند نوش صفائی بی نیش جفا نباشد و چون زیرک
این فصل فرو خواند و ببریدن بندهای مطوقه اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست نخست
بند یاران از ایشان بگشا میترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران
من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو
نخواهی گذاشت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص نیز
موافقت نمودن محض مروت خواهد بود موش گفت عادت اهل مکرمت اینست

بیت دوستی را چنین کسی باید ‌ ‌ ‌ ‌ که از و کار بسته بگشاید

پس زیرک بندهای یاران را ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص
داد و چون زاغ دستگیری موش دید بدوستی او رغبت نمود پس زاغ آهسته بدر
سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری دارم

زیرک موشی بود خردمند کافی چون آواز زاغ شنید گفت ترا با من چکار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال باز راند و گفت مرا کمال مروت تو معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی چگونه بدیشان رسید همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است بر آهن سرد مکوب زاغ گفت از سخن در گذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند موش گفت ای زاغ حیله بگذار که من طبیعت بنی نوع ترا می شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت می هراسم ع

روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم ومن طعمه توام هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و در بقای ذات تو هزار فائده مقرر است و نشنود که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی ع تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است موش گفت هیچ دشمنی ان مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر در میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و حکما گفته اند دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن چنانچه دشمنی پیل و شیر و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسپند و این عداوت بمثابه تاکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغیر تواند داد و نه اختلاف زمان و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد

اگرچه دعوی مودت کند **بیت** امید دوستی تو ز دشمنان کهن

چنان بود که طلب کردن گل از گلخن / خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بهیچ وجه

بدو اعتماد ننماید **بیت** هر کس که بقول خصم مغرور شود / شمع خردش تیره و بی نور شود

زاغ گفت این سخنان که از صحف حکمت ادا کردی شنودم بکرم فتوت تو آن لائق تر که از سر

مضائقه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در کریمان

گریزید و از لئیمان بپرهیزید من از آنجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید موش گفت موالات ترا

بجان خریدارم پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آیی مگر هنوز

خلجانی در خاطر می یابی موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضائقه نکند محب صادق

توان گفت و اگر همین در مصالح کار ما ملاطفتی فرماید و بمالیکه دارد مواسات فرو نگذارد دوستی

باشد متوسط الحال و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشه کاشانه

بیرون نیامدمی اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست زاغ گفت میان

من و یاران من شرطست که با دوست من دوست باشند موش گفت هرآینه هرکه با دوست

دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را از اعدا داشتن لائق تر باشد **بیت**

روی دل از دو طایفه بر تافتن نکوست / از دوستان دشمن و از دشمنان دوست

و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست و دوست دشمن

دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن زاغ گفت مفهوم شد

سخن تو دانستم بجهد تمام که اسباب مودت من و تو چنان تاکید یافته که من یار خود و آشنا دانم

که یار تو باشد موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و یکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط
بگستردند چون روزی چند بگذشت موش گفت ای برادر اگر همینجا اقامت سازی
غایت مکرمت باشد زاغ گفت در خوبی این موضع سخن نیست لیکن بشارع عام نزدیک است
و فلان جا مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور و سنگ پشتی از دوستان من
در آنجا وطن دارد و طعمه من در آنجا بسیار و فتنه اندک اگر رغبت نمائی باتفاق تو
آنجا رویم القصه زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضارا سنگ پشت بر حوالی
چشمه طوفی مینمود چون از دور سیاهی زاغ بدید به آب فرو رفت زاغ موش را آهسته
بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد
پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که در این مدت کجا بودی زاغ قصه
خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا هنگام رسیدن بمسکن تمامی باز گفت سنگ پشت
بهمگی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی ظاهر کرد موش گفت عذر این الطاف
چگونه توان خواست من از حوادث بپناه همت شما آورده ام کبوتری با من دوستی داشت
بمحبت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت
تو باز گفته ذکر محاسن صفات تو متقاضی ارادت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت
ملاقات تو موانستی طلبم و اکنون در جوار آمده بدوستی امیدوار میباشم سنگ پشت
بساط ملاطفت گسترده طرح ملایمت آغاز نهاد که امروز تو دوست و همزاد مائی چون سنگ پشت
این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را بشنود دلش تازه شد و گفت ای برادر مرا شادمان

گرد اشیای زاغ در نشیمن بود که آهوی از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند
که اورا طالبی در پی باشد زاغ از هر جانبی نظر انداخت کسی را ندید سنگ پشت دید
که آهو هراسانست گفت ای یار گرامی از کجا آمده آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی
و هر وقت تیراندازان مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین
بود صورت بستم که صیادی باشد گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس
که هرگز صیادان بحوالی اینمکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا بدامن دوستی
خود در آریم موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا نمود آهو دید که یاران
پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند روزی زاغ و
موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو کشیدند پدید نیامد آنصورت موجب
دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد زاغ را التماس نمودند که در هوا پرواز کن
و از حال غایب خبری بیار زمانی زاغ بازگشت خبر بیاورد که او را بسته بند بلا دیدم موش و سنگ پشت
را گفت درینحادثه جز بتو امید نتوان داشت اینک زاغ رهنمونی کرد و موش در تک ایستاده نشد
آهو آمد و به بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار
اظهار ملال نمود آهو گفت ای یار مهربان اگر صیاد برسد من بیک پا جان ببرم و زاغ بپرد
و موش بسوراخ متواری شود اما ترا نه دست مقاومت است و نه پای گریز درین سخن
بودند که صیاد پیدا شد آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت همانجا
بماند و صیاد دام آهو بریده یافت چپ و راست نگریستن آغاز نهاد و نظرش بر سنگ پشت

افتاد فی الحال اورا بگرفت و در توبره افگنده بر دوش نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند
و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بستهٔ بند صیاد است موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر
رسیده صلاح است که تو از پیش صیاد در آئی خود را چون مجروحی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته
چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد بر تو افتد سنگ پشت را بر زمین
نهاده روی بتو آرد و هر گاه نزدیک تو آید لنگان لنگان دور میشو نه بشتابی که طمع از تو بریده گرداند
ساعتی اورا بتکاپوی مشغول میدار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانده باشم آهو و زاغ
بهمان نوع خود را بصیاد نمودند صیاد چون آهو را دید گرفتن آهو را بخود راست کرده توبره
از پشت نهاده بطلب وی استاد و موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص داد
و بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو بتنگ آمده بر سر توبره آمد سنگ پشت را
ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود اندیشید غالباً اینمکان آرامگاه
دیوانست رو بگریز نهاد چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و مطمئن بمسکن
خود باز گشتند و بهمین وفاق ایشان عقد عشرت انتظام یافت **قطعه**

رشته تا یکتاست او را زور زالی بگسلد — چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بویی آخر خشک گرداند دماغ — ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل — قوت جان زاد و دل را گلشکر

خردمند باید که بنظر عقل درین حکایات تأمل بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چنین
ثمرات پسندیده میدهد اگر طائفهٔ عقلا که آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افگنند آنرا

از سر خلوص نیت بپایان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل باشد نظم

هر که حق صحبت یاران شناخت — عمر جز اندر ره ایشان نباخت

یار چو در کار نباشد غم است — کار که بی یار بر آید کم است

صحبت آنکس که بصدق و صفاست — دامن وی گیر که اهل وفاست

میل کسی کن که وفائت کند — جان سپر تیر بلائت کند

به ز جهان دوست که جانی بود — دوستی جان ز گرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و نتیجهٔ اتفاق معلوم کردم که هر کرا یار وفادار بود غم نبود اکنون عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت که مضمون وصیت چهارم است که عاقل باید که بخصم اعتماد ننماید **بیت** از دشمن دوستی جستن چنانست که یکجا جمع کردن آب و آتش بیدپا فرمود که هر آئینه خردمند بسخن دشمن التفات نکند که دشمن ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید چه اگر غفلتی ورزد بدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید چگونه بوده است آن گفت **حکایت** آورده اند که در ولایت چین کوهی بود و بر آن کوه درختی و بر آن درخت هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام شبی ملک بومان که او را شباهنگ گفتندی شبخون بر زاغان زد و دمار از روزگار ایشان بر آورد مظفر و منصور از آن رزم مراجعت نمود و روز دیگر پیروز لشکر خود را

جمع کرده حکایت شبخون بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و شنیدید که اگر بار دیگر بدین
نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تأملی کنید چون پیر زین سخن با تمام
رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان
زاغان بفضیلت رای و راستی تدبیر مشهور بودند چون پیر زیرا نظر بر ایشان افتاد گفت
امروز روز امتحان عقل است زاغان گفتند رای عالی درین باب اصوب است ملک یکی را
پرسید که تو درین باب چه میگویی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند فرموده اند که چون
کسی در مقاومت دشمن عاجز آید هر آینه ترک مال و مولد بباید گفت ملک روی بدیگری
آورده گفت تو چه اندیشیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده رای من بآن موافق
نیست ع نشاید شیر مردانرا بهر زخمی ز جا رفتن   مصلحت وقت در آنست که دیدبان بنشانیم
و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را آگاه داریم و اگر دشمن قصد کند آماده ساخته
پیش رویم ملک روی بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند جواب داد صواب
آن می بینم که جاسوسان فرستیم و تفحص حال دشمن سازیم که ایشانرا مصالحت میلی هست
یا نه اگر بخراج از ما خوشنود شوند باندازهٔ طاقت خراجی بگردن گیریم **بیت**

چو نتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست

ملک وزیر دیگر را گفت تو هم اشارتی فرمای گفت وداع وطن ستوده تر از رشتهٔ ناموس گسستن
و گفته اند مراعات جانب دشمن بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید
علاج ما صبر است و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانعی نیست ملک وزیر پنجم را که کار شناس

نام داشت گفت تو درین باب چه رای میزنی کارشناس جواب داد که تدبیر آن آنست که خبر با خطر از
جنگ بوم اختیار نکنیم ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می اندیشی گفت
درین باب تاملی باید کرد و اصل درین ابواب رای ملک است اما چون ملک مرا درین مهم
بمشاورت مفتخر گردانید میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع
و تذلل را نیز کاره ام و قبول جزیه را گردن نه نهم **بیت** همت بلند دار و قوی کن کمر که چرخ
هر جا زبون تریست برو چیره تر شود   و باقی فصول را خلوتی باید ملک گفت آری
کارشناس تدارک مهم لشکریان ما بر چه وجه اندیشیدهٔ گفت آنچه وزرای ملک بعرض رسانیدند
از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول خراج هیچ پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی
از حیلت ما را فرجی پدید آید که خبر بغدر و مکر بر ایشان دست یابیم **بیت** چون بقوت حریف
خصم نهٔ   حیله و مکر را ز دست مده   ملک نیز گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد
که من خود را فدای اینکار خواهم کرد و صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام بر من خشم گیرد
و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت بیفگنند و
ملک بتمامی لشکر در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه
ایشان انداخته بیایم و هرچه صلاح وقت باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد
قهر آلود بفرمود تا کارشناس را پر و دم برکنده و منقار و پایش را بخون رنگ کرده در زیر
درخت انداختند و خود با لشکر موضعی که مقرر شده بود عزیمت نمود تا اینکار ساخته گشت
آفتاب غروب کرده بود ملک بومان با تمام خیل و حشم اندیشه شبخون در میان آورد و مجموع

ایشان بدین عزیمت بجانب ماوای زاغان روان شدند و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند
نه از ایشان اثری بود و نه خبری و کارشناس در زیر درخت بر خود می‌پیچید و نرم نرم می‌نالید
بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند بر سر وی آمد و پرسید که
تو کیستی کارشناس نام خود باز گفت ملک گفت دانستم خبر تو بسیار شنوده ام اکنون باز
گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیلست بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ
پرسید که تو وزیر ملک بودی بچه خیانت باین خواری رفته کارشناس گفت مخدوم
من در حق من بدگمان شد شباهنگ پرسید موجب بدگمانی چه بود گفت ملک پیروز بعد
از شبخون شما از هر یک تدبیری درین حادثه طلبید و نوبت بمن رسید گفتم که ما را با لشکر بوم
طاقت مقاومت نیست **بیت**

ستیزندگی با خداوند بخت
ستیزنده را سر برد چون درخت

زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم
کردند که تو بطرف بوم میل داری ملک بقول دشمنان مرا بدین حمله که مشاهده میرود
غذائی فرمود ملک بومان چون سخن کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این
زاغ را چگونه می‌بینی گفت فرصت قتل او را فوت نباید نمود و هر که فرصت از دست بدهد
بعد از عدم قدرت هرگز بر آن قادر نگردد **رباعی**

دشمن چو بجست از تو تو از وی نجهی
ور بند تو چون برست تو از وی نرهی
خواهی که امان باشدت از آفت وی
در دست تو چون فتاد امانش ندهی

و بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست
ناآزموده از عقل دور است تا بدشمن چه رسد کارشناس بدرد دل بنالید و گفت **بیت**

مرا خود دلِ دردمند است ریش   تو نیزم مزن بر سر ریش نیش

این سخن در دلِ ملک اثر کرد و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت مَن در کشتنِ او اشارتی نتوانم کرد
ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو چه حکم میکند گفت اولی   چو استاده دست افتاده گیر ٤
آنست که ملک لباس حیات از وی درنکشد بلکه عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن
ابواب مناصحت مفتوح گرداند پس آن زاغ را باکرام برداشته بردند و زاغ در خدمت او بحرمتی تمامتر
می زیست تا بجایی رسید که محرم راز گشت و در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و بر غوامض
اسرار وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان
رفت ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی گفت مقصودی که داشتم بپرداختم در فلان
کوه غاریست روزها بومان در آن جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم بسیار است ملک بفرماید تا زاغان
قدری از آن بر درِ غار جمع کنند و من از منزلِ شبانان آتش بیارم و بر هیزم افکنم و ملک
نشان دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید
بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و بدین تدبیر تمامی بومان را بسوختند
و زاغان را فتوحی بزرگ برآمد همه شادمان بازگشتند و زبان بتهنیت گشاده نعره شادی بعیوق رسانیدند
دیگر بار ملک پرسید که در صحبت بومان چگونه صبر کردی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت
اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم گریزان بود کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود اما عاقل
برای رضای مخدوم از شدت تنها اجتناب ننماید چه هر کاریکه عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد
اگر در مبادی آن رنجی باید کشید چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنجی نتوان یافت

بیت: مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب   براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ملک گفت از کجاست بدان بازگوی گفت درمیان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن
که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و اینقدر تامل نکردند که من
درمیان ایشان غریب افتاده ام نزدیک قوم خویش منزلتی شریف داشته بعقل موسوم
بوده ام مبادا که مکری اندیشم ملک گفت مرا چنان مینماید که موجب هلاک بوم ستمگاری بوده
باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس
دولتش منهدم گردد و گفته اند هر که چهار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم نماید خود را
هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام
زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای اعتماد کند ملک را پدرود
باید کرد و نیز در امثال حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز باید برید اول پادشاه
ظالم نهاد را از ثبات ملک دوم متکبر را از ستایش مردم سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان
چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی
چه حرص آدمی را در جرم افگند و چون ملک بومان را حرص بسیار بود بر قتل زاغان از منهج
اعتدال انحراف ورزید و در بادیه حرمان سرگردان شد و گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت
بهتر است زیرا که مرد مبارز در مصاف با ده تن برابری کند غایتش با بیست و اگر مبالغه کند
تا صد و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صائب ملکی را پریشان سازد و لشکر گران را شکست دهد

بیت: بشمشیری توان جانی ربودن   بفکری شاید اقلیمی کشودن

ملک گفت عجب ظفری یافتی کارشناس گفت اینکار نه باصابت رای بود بلکه فر دولت ملک
درینکار مددگاری نمود و گفته اند اگر جمعی کاری کنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت
مروت مخصوص باشد و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت
او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده
باشد و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر که را دولت یاوری کند و بخت مدد دهد ملک گفت
ایشان مارا بمقدار حساب نداشتند چه یارانرا که دیده بودند کارشناس گفت چهار چیز است
که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش دوم وام سوم بیماری چهارم دشمن با آنکه ضعیف
باشد آخر کار خود بکند **بیت** دشمن اگرچه خرد بود از طریق حزم — اورا بزرگ دان و غم کار
خویش خور ملک گفت در مدت غیبت نه حلاوت طعام یافتم و نه لذت خواب کارشناس
گفت هر که بدشمن غالب مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب باز نداند و حکما گفته اند تا بیمار
را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار را از پشت نه نهد نیاساید و عاشق تا
بدولت وصال نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد
هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفسی به آسایش نزند

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان اکنون ملتمس آنست که باز
نمای مثال کسیکه در کسب چیزی جد نماید و بعد از ادراک مطلوب بغفلت درترید ضایع سازد

برہمن زبان بکشود که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان تراست چنانکه سنگ پشت را بی مشقت جہدِ دوستی چون بوزنہ بدست آمد و بواسطہ بیعقلی از دست بداد رائی پرسید چگونہ بوده است آن برہمن گفت آورده اند که در یکی از جزائر بحرِ اخضر بوزنگان بودند و ملکی داشتند نام او کاردان مدتی در کامرانی گذرانید و بہار جوانی بخزان پیری رسانید القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاہی او نقصان پذیرفت **بیت** دولت اگر دولت جمشیدیست موی سفید آیت نومیدیست از اقربای ملک جوانی تازه بود چون ارکان دولت زینت شہریاری او را ثابت دیدند دوستی او را در ضمائر قرار دادند که گلشن ملک را بدولت او بابرگ و نوا سازند و او نیز بدقائق حیل گرد استمالت برآمده ہر یکے را فراخور حال مژده منصبی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد بضرورت جلای وطن اختیار کرده خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت روزی بدرخت انجیر برآمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رہا شده در آب افتاد آواز آن بگوش بوزنہ رسید لذتی در طبعش پدید آمد ہر ساعت بدان ہوس دیگری در آب افگندی القصه در آنحل که بوزنہ انجیر میخورد سنگ پشت بزیر درخت در آب بود تصور کرد که بوزنہ برای او می اندازد و اندیشه کرد که مصاحبت چنین کس از مغتنمات است پس رسم تحیت بجا آورد و اندیشه که جہت مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنہ جواب نیکو بازگفته اہتزاز از بجا آورد و میل بسیار بصحبت او اظہار کرد **بیت** نعمت دہر گرچه بسیار است

نعمتی بهتر از رفیق کجاست   سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی دارم نمیدانم که
قابلیت آن مرا حاصلست یا نه بوزنه گفت حکما در باب دوستی شرایطی نهاده اند که دوستی با یکی از سه
طائفه لازمست اول ارباب علم و عبادت دوم اهل مکارم اخلاق سوم جمعی که بیغرض طمع باشند
و واجبست احتراز کردن از دوستی سه طائفه از فرایض است یکی فاسق و اهل فجور دوم دروغ گویان
و ارباب خیانت سوم ابلهان و بیخردان **بیت** خصم دانا که آفت جانست   بهتر از دوستی
که نادان است   سنگ پشت گفت ای دریای دانش اکنون باز گوی دوستان بر چند
گونه اند کاروان گفت حکما گفته اند جمعیکه دعوی دوستی میکنند بسه فریق اقسام می یابند بعضی بمثابهٔ
غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و گروهی بر مثال دوا اند که احیاناً بدیشان احتیاج
افتد و جمعی چون دردانند که هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند سنگ پشت
گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرائط دوستی بجا آورده بوزنه گفت هر که شش خصلت آراسته
باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر عیبی بیند در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری
واقف گردد یکی را به ده باز نماید سوم اگر در باره تو احسان کند و در دل گوش ندارد چهارم
آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر
عذر خواهی کنی قبول نماید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی قدم ثابت
خواهم داشت بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز روی بزیر درخت نهاد و
یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی درمیان آوردند مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت
دیر کشید جفت او در اضطراب آمد آخر شکایت فراق با یکی از ابنای جنس درمیان آورد

رفیقی او گفت ای خواهر شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاقِ مودّت و وفاق افتاده است
جفتِ سنگ پشت که این سخن بشنید آتشِ غیرت در سرش دوید یار او گفت غمِ بیهوده سود ندارد
تدبیری باید اندیشید و هیچ تدبیر بهتر از هلاکِ بوزنه بدست ایشان نیفتاد و جفتِ سنگ پشت
باشارتِ خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزدِ سنگ پشت فرستاد و پیغام داد **فرد**

یار اگر بر سرِ پرسیدنِ بیمار غمیست   گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

سنگ پشت از بیماریِ جفت خبر یافته کام ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکنِ خود نهاد زن
را دید بر بسترِ هلاک افتاده از خواهر خوانده که خود را به بیمارداریِ او نامزد کرده بود پرسید
که این بیمار چرا لب نمیگشاید خواهر خوانده آهی بر کشید و گفت بیماریکه از علاج مایوس باشد
چگونه رخصتِ نفس زدن یابد سنگ پشت گفت آنچه دارو است که درین دیار نتوان یافت
بیماردار جواب داد که این دردیست مخصوص بزنان و هیچ دارو جز دلِ بوزنه علاج نمی پذیرد سنگ پشت
متالم شد و چندانکه اندیشید مخلصی جز کشتنِ بوزنه ندید بضرورت طمع در دوستِ خود بست
بیچاره ندانست که تهمتِ بیوفایی داغِ شقاوتی است سنگ پشت بعد از قصدِ بوزنه دانست
که تا او را بمسکنِ خود نیارد حصولِ آن غرض متعسّر شد با هزار غریمت نزدِ بوزنه باز رفت چندانکه
چشمش بجمالِ یار افتاد سنگ پشت را گرم پرسید و از حالِ فرزندان استکشافی کرد
سنگ پشت جواب داد رنجِ مفارقتِ تو بر دلِ من نه چنان مستولی گشته بود که از وصالِ
ایشان فرحتی حاصل آمدی پس بعزم آن آمده ام که خانه و فرزندان مرا بدیدارِ خویش
آراسته سازی بوزنه گفت طلبِ رضای دوست در شریعتِ مروّت از فرایض است

لیکن گذشتن من از آب متعذر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان
جزیره برم بالجمله بوزنه بتازیانهٔ تملق رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت
گرفته روی بجانب نهاد و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در تفکر افتاد و بوزنه را آگهی پدید
با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید پناه تدبیر باید گرفت اگر آن گمان بیقین
پیوندد خود از بدسگالی او بسلامت رسته باشد بیت گر او یار ست خوش ایمن نشینی
وگر کج باخت از مکرش برستی سنگ پشت را گفت موجب چیست که هر ساعت توسن
خیال بمیدان فکرت میتازی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن مرا متفکر میگرداند
بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسانتر
از بیمار دیدن اکنون بازگوی که کدام علت است و طریق معالجت آن چیست سنگ پشت گفت
طبیبان در تداوی آن بدارویی اشارت کرده اند که دست بآن نمیرسد بوزنه گفت آن کدام
دارو ست سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن دارو کباب دل بوزنه است راست که این سخن
بر سامعه بوزنه گذر کرد آتشی در سینه افتاد اما بقوت عقل خود را بجا داشت گفت اکنون چه
حیله و مکر دستگیری نیشناسم پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن دستوره بدست
آسان نیست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را این نوع علتها بسیار رفته تا دل بدیشان دهیم
و ما را این آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجا نهادن و دیگر آنکه تا بیدل
زنده توانیم بود و من بدین مختصر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طایفه بخل ورزیدن
نیکو نیست اول پادشاهان دوم درویشان سوم شاگردان چهارم دوستان و اگر در منزل اعلام

میگردی دل باخود می آوردم اگر باز گردی تا ساخته و آماده باز آئیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و تحصیل مراد و توقی تمام یافته بوزنه را کنار آب بیافت بوزنه بر درخت دوید سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بوزنه بخندید و گفت **بیت**

یادمید آرا آنچه نمودی — در وفا بر خلاف آن بودی

من عمر در بادشاهی گذرانیده ام از سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و من برای و خیره بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز پرتو حیات بر اطراف بدن افکند اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را فرمود بیان فرمودی داستان کسی که به مراد خویش قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد اکنون بازگو مثل کسیکه در امضا عزیمت تعجیل ورزد تا عاقبت کار او کجا میرسد برهمن گفت هر که بنای کار بر جمله ننهد عواقب اعمالش بملامت کشد و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته است زینت حلم و وقار تواند بود **بیت**

بردباری خزینهٔ خرد است — هر کرا حلم نیست دیو و دد است

و نکته در آنکه گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان تواند بود که اگر کسی در تحصیل مکارم

برا قران مبادرت نماید از اهل زبان گوی مسابقت در رباید چون درشت خویی و سبکساری بدان پیوندد

چون طعام بی‌مزه مقبول هیچ طبع نباشد **بیت** سبکسر همیشه بخواری بود ستون خرد بردباری بود

مثنوی

مکر شیطانست تعجیل و شتاب		لطف رحمانست صبر و احتساب

با تأنی گشت موجود از خدا		تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو از کاف و نون		صد زمین در یکدم آوردی برون

این تأنی از پی تعلیم تست		صبر کن در کار دیر آید درست

و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید **بیت**

هر که بی‌فکر و تأنی عملی گیرد پیش		آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد

مناسب اینباب حکایات بسیار است و از جمله آن حکایت زاهدیست که بی تأمل پای در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را بباد داد و لایق این سیاقت بنماید رای پرسید چگونه بوده است آن گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجربهٔ بسیار خواست که بوظیفهٔ تأهل قیام نماید با یکی از زهاد مشاورت نمود آن زاهد مستور که فکری بغایت پسندیده کرده اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن توان کرد گفت با زنیکه دوشیزه و صالح باشد یعنی شوهر او دوست دارد و از خیانت محترز باشد گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن احتراز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و منانه زنیست که خداوند مال بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا ببیند آواز ضعیف گرداند و خود را رنجور سازد و اصل در قضیهٔ زنان پارسائیست و خوشخوئی اگر سعادت خوب

با آن جمعشو و نور علی نور ست القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان از قبیله بزرگ زنی بدست آمد زاهد
بوظایف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسید و بنای معاشرت با یار نهاده طالب فرزندی بود
پس از ناامیدی زن زاهد را حملی پدید آمد بشادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند
تازه دارد و خبر نام او بر زبان نراند زن گفت اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا
فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که نزید فی الجمله بپایان انکار پدید آر نیست
مرد عاقل باید که اساس مهم خویش بر خیال ننهد چون مدت حمل سپری شد پسری نیکو صورت
متولد گشت زاهد بجمال فرزند شادیها کرده شب و روز بملازمت مهد او میان بربسته کارهای
دیگر را خط نسیان در کشید روزی مادرش میل حمام نمود پسر را بسبیل مبالغه به پدر سپرد زمانی نگذشت
که معتمدی از جانب پادشاه باستدعا زاهد آمد بالضرورت از خانه بیرون رفت و راسوئی
داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن از خانه همان
بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن قصد گهواره کرده می آید در جست
و حلق او را گرفته بحلقه دام ابلیش گرفتار کرد متعاقب اینحال زاهد باز آمد راسو چون غلطیده پیش
او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش کشته پیش از تفحص کار عصا برداشت و بر راسو زد و مهره های
پشتش را در هم شکست و چون بخانه در آمد پسر را بسلامت دید در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره
افتاده بود حسرت از دلش برآمد زاهد درین فکرت بر خود می پیچید که زن باز آمد و اینحال مشاهده کرده
زبان ملامت کشاد و گفت ع ترا هرگز ندانستم بدین نامهربا بانصاف آخر شکر نعمت ایزدی که در حال
پیری فرزندی کرامت فرمود این بود که بجا آوردی زاهد نعره برآورد که ای دوست با من آنچه مقوله

سخن بگو ع که از سوال ملول و از جواب خجل **بیت** شتاب و بدی کار آهرمنست

پشیمانی جان و رنج تن است **قطعه** ز پا مفکن دل بکف صبر گرت باید

که گوی عیش بچوگان جهد بپای | متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل
که آخر افکندت بر زمین رسوائی | شتاب در خطری افکند که صد سال
تو دست و پای زنی زان خطر برون نائی | مکن شتاب و ز آئین حلم روی متاب

که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای ندامت انداخت اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم به تفصیل بازگوی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او را درآیند و اطراف او را فرو گیرند و خود را در پنجه هلاک بینند و صلاح در آن دانند که با یکی از ایشان موالات پیوندند تا سلامت بجهد چگونه قدم در میان نهد و بعد از آنکه بدوستی از آن بلا خلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیاتست و عارضی زود زوال باشد

بیت بدوستی و دشمنی اهل زمان | دیدیم که نیست اعتمادی چندان | و مهر و کین اهل زمان

و بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و خیال خوبان و آوازهٔ نورسیدگان و وفای زنان و تلطف ندیمان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی اعتماد نتوان کرد **بیت**

خوشست عهد محبت بدوستان بستن | ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست

و بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد رسیده ناگاه چشم زخم آن از محبت بعین عداوت کشد و باز دشمنی قدیم
باندک ملاطفتی بانجامید که دود از اینجاست که خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند و نیز بر مهر دوستی
اعتماد کلی جائز نشمرند

قطعه

دوستی آنچنان نمی باید — که نگنجد در آن میان موئی
دشمنی هم بدان صفت خوش نیست — که ز یاری نباشدش بوئی
هر دو جانب نگاه خواهد داشت — هر که راهست معتدل خوئی

و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان
اعتباری چندان ندارد باید که دانا التماس مصالحت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد
فرو نگذارد و از نظائر این صورت حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است

الحکایة

گفت آورده اند که در بیشه بر درع درختی بود و در زیر آن سوراخ موشی بود حریص نهاد
تیز ذهن در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت روزی صیادی بنزدیک آن درخت دام می
باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه بوی کنان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش
بگوشت نرسیده حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد

رباعی

حرص است که جمله را بدام اندازد — واندر طلب مال حرام اندازد
حرص است که جمله خلق را ز آسایش — باز آرد و در رنج مدام اندازد

القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ
بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت ناگاه چشمش بر گربه افتاد دیده از مشاهده
اش تاریک گشت و دل از جا ببرد و نیک در نگریست او را بستهٔ بند بلا دید ناگاه بر یک جانب
راه راسوی دید در کمین او نشسته روی بدرخت نهاد زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل

او دارد موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجای قرار گیرم

زاغ فرود آید من در میان این بلا چه سازم **بیت** غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر

گه صاف لطف بخشد و گه درد قهر مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش

لب بنشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیده اشک حسرت بارد **فرد**

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم   که آیین جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد

با اینهمه دل بر جای باید داشت و مرا در ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از عقل نیست هر که رای قوی دارد

بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که مشابه دریا باشد

که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از

اسرار خفایا پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی ظاهر نگردد

۶ مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود **قطعه**   باستواری اندیشه کوش در تدبیر

که از تردد و وسواس صد خلل زاید   ثبات رای باید و خیال کار درست

در آب جنبان صورت درست ننماید   مرا هیچ تدبیر موافق‌تر از آن نیست که با گربه

صلح کنم زیرا که وی در عین بلا بمعاونت من محتاجست الغرض موش نزدیک گربه رفت و پرسید حال

چیست گربه باواز حزین جواب داد تنی دارم بستهٔ بند مشقت موش گفت بدانکه من همیشه بغم تو شاد

بوده ام ناکامی ترا عین شادکامی شمرده ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی

تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقه در دوستی می

جنبانم **بیت** این دوستی است متضمن غرضی   اما غرضی که نفع دارد نه ضرر

وبرکیاست تو پوشیده نماند که من راست میگویم و نیز بر صدق مدعا دو گواه میگذرانم یکی راسو که
بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بالای درخت مترصد ایستاده هرگاه که بتو نزدیک شدم
امید ایشان منقطع میگردد و اگر مرا ایمن گردانی هم غرض من به حصول رسد و هم بندهای تو بریده
شود و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان است که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد
و کشتیبان به پشتی کشتی کاری میکند گربه سخن موش شنیده جمال راستی بر صفحات حال او دید
شاد شد موش را گفت سخن تو حق مینماید من این مصالحت را می پذیرم ع تا صلح توان کرد
در جنگ مزن   و امید میدارم که از هر دو جانب به یمن مخالصت مخلصی پیدا آید اکنون بگوی
که مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع میشاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید
که تعظیمی تمام رعایت کنی گربه قبول آن معنی نمود موش پیش آمد گربه برسم اعزاز بجای آورد چون
راسو و زاغ اینحال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش نجات
گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه دراز افتاد که خود را از بند بلای
دیگر چون نجات دهد و به آهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر
دور و دراز افتاده تا رسید که بندها بریده سر خود گیرد طریق عتابی که رسم دوستانست پیش گرفت
و گفت زود ملول گشتی و اعتماد کرم و حسن مروت تو بر خلاف این بود و چون بر حاجت خود دست
یافتی و در وفای عهد کاهلی مینمائی موش گفت حاشا که من عهده حال خود را بداغ بیوفائی
موسوم سازم ع ای خاک بر آن سر که در و مهر و وفا نیست   من و دانسته ام نفاق و حیلت با اخلاص
کریمان نسبتی ندارد و منافع مودت تو همین زمان بمن رسید بمروت آن لایق تر است که

مکافات آن واجب شمرم و بندهای ترا بگشایم اما مرا فکری دست داده است تا غبار آن دغدغه از پیش دیدهٔ
تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان می‌نماید که از جانب من
خدشه داری چه حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام خلاف عهد از جمله محالات شمارد و سوابق
وحشتی فرو گذار موش گفت **بیت**

هر کس که در وفای تو سوگند بشکند
جان و دلش بزخم حوادث فگار باد

اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفته‌ام مرا در مقام تامل
وارد و اگر نه حاشا ترا از بندهای ندیم گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن
نگرم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق دل بی شائبهٔ
غرض بجانب مؤالات گرایند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع طرح صحبت افگنند طایفهٔ اول
در همه حال اعتماد را شایند اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر یا وسیلهٔ جر منفعت ساخته باشند
حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد
و من با تو برین نهج عمل می‌نمایم و رهائی ترا متکفل شده‌ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت
نفس خود نیز مبالغهٔ تمام خواهم نمود و ملائمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت
و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب حزم را فرو نگذارم

نظم

در استحکام کار خویش میکوش
مکن قانون حکمت را فراموش
کسی کو کار بر بنیاد سازد
بنای عقل را آباد سازد

گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی اکنون
میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت باقی موش

بخندید و گفت ع هر کجا دو دوست دانش مقرر کرده اند خیال من آنست که یک عقده که اصل آنست
از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و من بتوانی
پرداخت پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند رها گردانم و اگر نه خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش
در کار خود کاهلست ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها برید و یکی که عمده بود بقرار گذاشت
و آن شب را بغم بپایان رسانید چندانکه عنقای صبح در افق مشرق پرواز آمد صیاد از دور پدید آمد
موش گفت وقت آنست که از عهده عهد بیرون آیم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد هلاک خود را
یقین کرد و انتظار قتل میکشید که موش عقده باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد موش نیامد
و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید زمانی بر آمد
موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزد او رود و گربه آواز داد که احتراز چرا
مینمائی مگر ندانسته که دوستی عزیز بدست آورده موش همچنان بر جوانب احتیاط بسیار تحاشی میکرد دید که
هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق به آواز حزین میگفت **قطعه** روزگاریست که از غایت بیدادگری

نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد — چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو
گر کسی بد نکند غایت احسان باشد

مرا بخاطر میگذرد که زمان خلوت است و من بعد
سر صحبت کسی ندارم گربه گفت حق دوستی ضایع مگردان **بیت** بد کسی دان که دوست کم دارد
بدتر آن کو گرفت و بگذارد

هر چند گربه از این باب سخنها در میان آورد مفید نیفتاد
موش جواب داد هرگاه عداوت عارضی باشد بمجرد تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد
اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد

پس ہمان بہ کہ تو دل از صحبت باز داری از ینحکایت فائدہ آنست کہ فرصتِ صلح با دشمن بوقتِ حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعاتِ جانبِ احتیاط غافل نباشد

باب ہشتم در احتراز کردن از اربابِ حقد و اعتماد نا نمودن بر تملقِ ایشان

رای جہان آرای حکیم را گفت بیان فرمودی مثلِ کسی کہ دشمنان متوجہ او گردند و از ہیچ جانب راہ گریز نیابد و او یکی از ایشان استظہار جستہ قاعدہ صلح را تمہید دہد و بعد مصالحت او از مضرتِ دیگران برہد و عہدِ خود در آنواقعہ با دشمن بوفا رسانیدہ نفس خود را از و نیز صیانت کند و ببرکت حزم بساحلِ نجات رسد اکنون التماس آنداریم کہ باز گوید داستانِ اصحابِ حقد و عداوت کہ از ایشان احتراز نیکوتر یا انبساط و اختلاط بہتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برہمن گفت کہ بہ فیضِ روحِ قدسی مستظہر باشد بہ آئینہ در کارہا احتیاطی تمامتر واجب بیند و برو پوشیدہ نماند کہ از دوست آزردہ پہلوتہی کردن بسلامت نزدیکتر ست خاصہ کہ تغیر باطن بچشم خرد معاینہ بیند **نظم** چو آزردہ شد خصم ایمن مباش

خراشیدہ اہست قصدِ خراش گرا دل در آید بلطف و خوشی

در آخر لبی محنت ازوی کشی

و ہر کہ از اہل کینہ علامت عداوت فہم کردہ باشد باید کہ آنرا محلِ نیکو پیدا نسازد و جانبِ ہشیاری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد **بیت**

ایمنی از خصم محنتہای بسیار آورد تخم غفلت ہر کہ کارد رنج دل بار آورد

و از جملہ حکایاتی کہ درینباب مرقوم شدہ حکایت ابن مدین و قنبرہ مرغیست جمال دارد شاہ پرسید چگونہ بودہ است آن **حکایت** گفت آوردہ اند کہ ملکی بود نام او ابن مدین و با مرغی کہ او را

قبره خوانندی انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی دلکشا همواره با ملک سخن
گفتی و بجوابهای شیرین او منبسط گشتی قضارا قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد
و همانروز پادشاه را پسری آمد چنانچه بچهٔ قبره میبالید شاهزاده نیز نشو و نما یافت و ایشانرا
با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره
بکوهها و بیشهها رفتی و از میوهها که مردم آنرا ندانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگر
بچهٔ خود را و اثر منفعت آن هرچه زودتر مشاهده میرفت چنانچه در اندک مدتی بسیار میبالیدند بچه
برین بگذشت روزی قبره غائب بود و بچهٔ او در کنار شاهزاده جست بسر پنجهٔ خشونت دست او را
ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمد و پای او را گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد
که فی الحال با خاک برابر گشت چون قبره باز آمد بچه را کشته دید فریاد بمنزل ماه و پروین رسانید
بعد از جزع بسیار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروختهٔ ترا در بن غاری یا بر سر دیواری
آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و به اتابکی پسر پادشاه چرا مشغول
شدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سست و پای وفای
ایشان ضعیف افتاده نه اخلاص نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمتی قدری **بیت**

برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت — مکن اوقات خود ضایع که نه فرض است نه سنت

بیت حیف است که در زمرهٔ دانا بشمارم — آنکس که حق صحبت یاران نشناسد

و من باری فرصت مجازات فوت نخواهم کرد تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بیرحم باز نجویم قرار نخواهم
گرفت پس آنگه بی محابا بر روی ملکزاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت برکند

و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها کرد و خواست که بحیلت
مرغ را در دام فریب آورده در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بزیر
کوشک آمده در برابر قبّره بایستاد و گفت ای مونس روزگار فرود آی که تو بجان ایمنی حالا
صحبت مرا برهم مزن قبّره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرضست اما مدتی در بادیه
تأمّل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیّهٔ عمر کعبهٔ اعمال خود درگاه شاه
نباید ساخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو فارغ البال توانم بود اکنون که خون
پسرم مباح داشتند چگونه مرا آرزوی اینجا نه باقی ماند و دیگر هر ذی زیرک باید که از زخم جانوری
دوبار گزیده نشود و نیز روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست چه طبیعت عالم صفت مکافات
را متکفّل است چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید از من بی اختیار مکافات الی بوی رسید
و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمگاری جرعه نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد بیت

ابلهی را که تخم حنظل کاشت طمع نیشکر نباید داشت

حالا حکم حاکم خرد اینست که بفرمان تو کار نکنم ملک گفت آنچه تو گفتی بصدق و صواب مقرون بود
و بفواید حکمت مشحون و من میدانم که بفحوای اَلْبَادِیْ اَظْلَمُ گناه پسر من بود و تو بر سبیل مکافات
عوض راست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام نموده قول مرا باور کن که من انتقام را
از معایب مردان میشمارم و عفو را از هنرهای جوانمردان بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی
نکویی کنم قبّره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار رنجیده
پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجویی زیاده

واجب دارند بدگمانی و نفرت بیشتر شود **قطعه** عزیز من چو آزردی کسی را

مراعاتش مکن تا میتوانی که هر چند از تو خدمت بیش بیند

مرا و را بیش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبّره ازین کلمات درگذر

که تو مرا بجای فرزندی دانسی که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی بنسبت

کسان خود بد نیندیشد و در مقام انتقام نباشد قبّره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند که مادر و

پدر بمثابه دوستان اند و برادران بمثابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن

در مقام مصاحبان و دختران در سوانه خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پسرا

برای بقاء ذکر خواهند و با نفس خود یکتا شناسند و دیگری را در حرمت با او شریک نسازند و

من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزندی دار در وقت نزول بلا جانب مرا

فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان

رسد که از سر جان باید برخاست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و من

چون از فرزند بر اندیشم در یای تاسف در موج آمده کشتی شکیبایی بگرداب اضطراب انداز د

و با اینهمه بجان ایمن نیستم و بدین تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم **بیت**

وصلی که درو ملال باشد هجران به از آن وصال باشد

ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز مناسب نمودی و لیکن بر سبیل

قصاص کاری کردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید پس موجب نفرت چه تواند بود و آخر بر اندیشه

که پیش از دلادت فرزند انیس اوقات تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد به مجالست

تو موانست وی عمر بر فابسیت می گذرانیدم اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر
باصره اش رسانید ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما تنفر ترا گفت و شنید صدا
و ندای تو باقیست قنبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه
و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در معنی عبارت
راست ادا نکند اما دلها یکدیگر را شاهد عدل و گواه راستاند **بیت** حدیث یار ز دل
داند و بس   زبان و لب در آن محرم نباشد   و زبان تو در آنچه میگوید با دل موافق
نیست ع   صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی است   اینک من سوء نیت
ترا نیکو شناسم ملک گفت میان دوستان ازین نوع بسیار حادث میگردد و امکان ندارد
که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد اما هرکه بنور عقل آراسته است حسب المقدور در اطفای
نایرهٔ غضب میکوشد **بیت** غصه مخور آنکه شقاوت در وست   خشم فرو خور که حلاوت در وست
قنبره گفت این مثل مشهور است مَنْ تَهَاوَنَ بِالتَّشْرِيقِ وَقَعَ فِي التَّعَبِ و من عمر در نظارهٔ
شعبده بازی چرخ تلف ساخته ام و بتحقیق شناخته ام که شعلهٔ اختیار بنای عهد و پیمان را میسوزد و پیمان
به که خود را خواب خرگوش ندهم و چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف از هیچ وجه با دشمن
قوی مجال منازعت نیست و هرچند ملک در مقام ملاطفت است اما در نصیحت خرد قبول عذر

آیا بحقد و حسد عذر است **بیت**   ز دوستان سخندان شنیده ام که
که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن   ملک گفت بجز و گمانی انقطاع صحبت روا

نباشد و بمنزلهٔ محبت مستقیم را بر طرف نهادن طریق ارباب تحقیق نیست آخر بصفت وفاداری

درنگی که از همه جانوران حقیرتر است یافته شود تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمیکشی مصرع
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی   قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم ازانجانب ارکان هواداری
منهدم است و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت فرو گذارد و از فرصت مکافات اعراض
نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد
و بباید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت بهیچ تاویل مجال صحبت
گوئی ندهند و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس عظیم بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده
خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن اولی ملک گفت هیچکس به نفع و ضرر بی ارادت
باری عز اسمه قادر نباشد و قتل پسر من و جزای تو بقضای ربانی نفاذ یافته است ما را بمقادیر
آسمانی مواخذه منمای و بقضای الهی راضی شو قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار
ظاهر است بجهد و کوشش خلق دفع آن صورت نه بندد و باآنکه جمهور علما بر همین اتفاق نموده
اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت
باید نمود ملک گفت ملخص این مقالات همانست که من خواهان ملاقات توام و با اینهمه اشتیاق
که از جانب من واقعست از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود قبره گفت که اشتیاق تو در آنست
که دل خود را بکشتن من شفا دهی و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم
کرد چه اگر قادرست بالم خبر هلاک قرة العین شاه راضی نمیشوم میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال
فرزند خبر هلاک من نخواهد طلبید و بر کشودن ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش الم
سوخته باشد و بچشم خرد می بینم که هر گاه ملک از بینائی پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود براندیشم

تفاوتی در باطن ما خواهد شد و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است ملک گفت چه خیر تواند
بود در آنکس که از جور و قهر دوستان اعراض نتواند نمود و مرد فرزانه آن قدرت دارد که از مکافات
مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید بدترین آنست که عذر نپذیرد و کینه عذر خواه
در دل گیرد و من باری همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند گناه
بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود قبره گفت اینهمه هست اما من مرد گنهگارم و مجرم
همیشه ترسان بود و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت دور اند اول کسیکه بر قوت خود اعتماد کند
دوم آنکه اندازه طعام نشناسد سوم شخصی که بگفتار خصم فریفته شود **بیت** مشو ایمن از حیله دشمنان
بیندیش و برتاب افسون عنان ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه نصیحتهای
دوستانه بتو می نمایم تو همچنان بر خرافت خود مانده قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از دانای عظیم
خردمند گرفته عاقل آنرا میشناسم که پیوسته در خود گشاده دارد و من اینجا که آمده ام از غایت خوف
عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام پیش ازین توقف کردن حرامست چه میدانم که خون مرا ملک
حلال دارد ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است مشقت سفر اختیار نمودن برای
معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه سازد هر جا
که رود اغراضش حاصلست اول از بدکرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار ساختن سوم
از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه
اوقات نگاه داشتن و کسیکه جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند **شعر** دانا به هیچ شهر
و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر مولد خود و میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود

بضرورت فراق دوستان اختیار باید کرد چه این همه اعوض ممکن است و ذات او را عوض نیست

نبود **قطعه**

اگر ترا بوطن نیست کار بامراد — اسیر خانهٔ غفلت مشو ز بی هوسی

سفر نمای که بید دستی نخواهی ماند — بهر مکان که روی بهر زمین که رسی

ملک گفت رفتن تو تا کی و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ایملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار ملک گفت دانستم که از بوستان وصال خبر بوی بمشام آرزو نخواهد رسید اما طمع دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تذکار آن سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرما قبره گفت ایملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند لیکن بر زیرکان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای رای صائب بر دارند و در حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند **قطعه**

حکیم گفت که تقدیر سابق ازلی — بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار

اگر موافق حکم قضاست تدبیرت — بکام دل شوی از کار خویش برخوردار

واگر مخالف است وارهت معذور — کسیکه دارد ز انوار عقل استظهار

و دیگر بباید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از ان انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه درو ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل باهم راست نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آید

ترک آن انسب است برین کلمه سخن به آخر رسانید و از شهر فدایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن ننشیند

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل اقتدار را خوشترین حلیتی

دابشلیم با برهمن فرمود که استماع افتاد مثل کسیکه باستمالت دشمن آرامش نیافت چون آثار عداوت باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه مینمود و از منهج احتیاط منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا رشحه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجا دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از جفا آثار جرم واضح بیند باز دیگر ایشانرا بنوازد یا نه و عفو نمودن بر اثر جرم نزدیک بود یا نه بیدپای جواب داد که اگر ملوک در مرحمت ببندند نزدیکانرا اعتماد صافی نماند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت مییابد هر آینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند بدانکه قوت آدمی بفرو نشاندن شعلهٔ خشم توان دانست **بیت**

مردی گمان مبر که بزور است و پردلی
با خشم گر برآیی دانم که کاملی

و پسندیده تر سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و هیچ وقت اخلاق
خود را از لطف و عُنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که بسمت ضعف نداشته باشد و عُنف
چنان شاید که از وصمتِ ظلم خالی بود تا مدار سلطنت بر خوف و رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت
نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرأت نهند و از یکی از پیران طریقت است
خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از دل محو گردد و چنان انگیز
بار دیگر با دوستِ گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید **قطعه** چو قدرت دادت ایزد بر گنهگار

بعفوش شاد کن تا بنده گردد — که مجرم کشتهٔ افعال خویش است
چو بوی عفو یابد زنده گردد — دهر گاه تا این بشنار و د بغیر اعلام خواهد رسید

که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد و پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصود
باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر
در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد نصرت کلی در مهمات ملکی و مالی پدید آید و دیگر پادشاه
باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آنجمله باشد
که در مصالح ملک بدو استعانتی دور وقایع و هر تدبیرا و مددی توقع توان داشت
در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرماید پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی که بکمال
خرد و صلاح و امانت و تقوی و نصیحت و هواخواهی آراسته باشند تربیت فرماید و معرفت
آنکه از هر یک چه کار آید حاصل کند و فرداً فرداً را فراخور اهلیت و بر اندازهٔ رای و شجاعت و
عقل و کیاست بکاری نامزد نماید و اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند

یار بی عیب مجو تا نه بمانی بی یار   و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی بهمه
خلل راه خواهد داد او را دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم نخواهد زد از ان نیز احتراز
باید نمود که برای حصول غرض تبرک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت
دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود و پس از شناختن مردم بر پادشاه فرض است که تجسس و
تتبع احوال بجا آرد چنانکه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند درینجا دو فائده
متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام جفا گستر
و دیگر آنست که چون اینصورت بر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکو بنیکوترین وجهی میدارد
و خائنانرا بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل
نمیشوند و مفسدان هراسان شده در طرف فساد دلیری نمیکنند و حکایتی که لائق این مقدمات باشد
داستان شیر و شغال است رای پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند
که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بیحاصل او
آورده در میان امثال می بود اما از خوردن گوشت و ایذای جانوران تحرز مینمود یاران
با وی مخاصمتی گرفتند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم بعد ما که از صحبت ما اعراض
نمینمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و باید شناخت که گذشته را باز نتوان آورد و
نیامده را یافتن فردا جزم نشاید کرد پس امروز را ضایع کردن چه معنی دارد شغال جواب داد چون
میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره
کنید که توشه راه را شاید **بیت** آن طلب امروز بهر توشه   کز پی فردات بود توشه

و دنیا اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند **بیت**

بکوش امروز تا تخمی بپاشی　　که فردا بر جوی قادر نباشی

مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرّات تواند بود
و دل بر نعمت جاودانی نهد و این معنی بترک تعلقات میسّر تواند شد **فرد** بر آستان قبول
منه که جای دگر　　برای راحت تو برکشیده اند قصور　　امروز که قوت دارید از ثمرات
تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید بزرگی گفته است امروز که توانید بدانید فردا که بدانید
نتوانید **بیت** چون توانستم ندانستم چه سود　　چون بدانستم توانستم نبود
راحت دنیا چون روشنائی برق گم‌گشتنش چون تاریکی ابر بی بقا **بیت** گر دست دهد
گرامی شادی مکنید　　ور فوت شود نیز نیرزد بغمی　　گفتند ای فریسه تو ما را بترک
نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نعم اینجهانی آفریده شده تا بدان فائده گیریم فریسه گفت
نعم دنیا دست افزاری است که خردمندان نام نیکو حاصل کنند و زاد معاد بدست آرند
و شما اگر سعادت میجوئید پند من در گوش دارید و برای طعمهٔ لذیذ ابطال جانوری روا مدارید
و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید یاران چون فریسه را بر سبیل ورع ثابت
قدم دیدند معتقد گشتند نادم شدند و زبان باستغفار گشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی
و دیانت منزلتی یافت و بکثرت فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شائع شد
و نزدیک منزل فریسه بیشه بود در میان آن مرغزاری و در وی وحوش و سباع بسیار
جمع آمده و ملک ایشان شیری بود و ساکنان آن بیشه در متابعت او بودند و او را کامجوی لقب

نهاده روزی کامجو با ارباب دولت بسخن در پیوسته بود در اثنای کلام حکایت فرسیه میان
آمد چندان صفت کمال صلاحیت او بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد
القصه کامجو کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی را انقیاد فرموده بدرگاه حاضر
شد ملک شرط احترام مرعی داشته در انواع ادب طریقت بیازمود حاصل الامر فرسیه را بحری
یافت بیکران و در طریق کارسازی و کلمه دانی تمام عیار کامجو را صحبت او خوش آمد پس از چند روز
با وی خلوتی کرده گفت ای فرسیه مملکت ما بسطی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است این بار
بر تو اعتماد خواهم نمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نمود فرسیه جواب داد که سلاطین را از
برای کفایت امور جمهور انصار شایسته اعتنا کنند و هیچکس را بر قبول عمل اکراه نفرمایند
و من اعمال سلطانی را کاره ام و از آن وقوفی و تجربه ندارم در خدمت تو خوش و بسیار بیکران شند
بقوت و کفایت آراسته و طالب این نوع عملها بسیار هستند کامجو گفت درین مدافعه چه فایده
من البته ترا معاف نخواهم داشت فرسیه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی
سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند دوم غافلی ضعیف رایی که بر خواری
کشیدن خوی کرده باشد و من ازین دو طبقه نیستم ملک را از سر این اندیشه باید گذشت

بیت چرا یک لقمه میباید چشیدن وزان پس سالها خواری کشیدن

کامجو گفت اگر کسی نظر بر حق داشته هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد فرسیه گفت
در اعمال سلطانی اگر شرایط آن سرانجام یابد راه نجات آخرت توان شنید فاما در دنیا
کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و چه هرگاه کسی بتقرب سلطانی سرافراز شد هم دوستان

دوستان سر مخاصمت او کشند و هم دشمنان جان او را نشانهٔ تیر بلا سازند شیر فرمود که چون رضای ما
ترا حاصل آمد خویشتن را در مهلکهٔ وهم میفکن فریسه گفت اگر غرض ملک حمایتیست که در باب
من میفرماید بعواطف خسروانه آن لایق‌تر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم از مضرت
حسد و عداوت برکناری باشم **بیت** دمی فراغت دل بهتر است از آنکه کسی
هزار سال نه بر وفق آرزو بزید کامجوی گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید
کرد و باخود یکی شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال بدین منوال است
مرا امانی باید که چون زیردستان بامید یافتن منزلت من و زبردستان از بیم زوال مرتبت
خود بقصد من برخیزند ملک بمدمهٔ ایشان بر من متغیر نگردد و در قصد من وکید قاصد شرائط
هرچه تمامتر بجا آرد شیر با او پیمانی بسته اموال و خزائن بدو سپرد از تمامی اتباع او را بکرامت مخصوص
گردانید اینحال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت
زدند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند پس یکی را پیش کردند
تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بود بدزدید و در حجرهٔ فریسه پنهان کرد و در روز دیگر
که امرا صف خدمت کشیدند و فریسه بطرفی رفته بود وقت چاشت ملک رسید و قوت اشتها
غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل
فریسه غایب بود و خصمان حاضر چون امرا میدان خالی یافته مرکب بدگوئی بجولان آوردند
و در ساحت دل کامجو غبار تردد و شبهت برانگیختند و زبان نیز عنان بیان بجانب غیبت و خیانت
برتافته رقمی چند بر ضمیر ملک ثبت نمودند درینحال که شیر گرسنه بود چندانی بگفتند که گرا

از فرسیه دلیل اورا یافت و باحضار فرسیه اشارت داد بیچاره از مکاید اعدا بیخبر روی براه
آورد چون دامن دیانتش از لوث افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجو آمد پرسید که آن
گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم مطبخی نیز بمبالغه گفت هیچ
گوشتی بمن نداده شیر طایفه امینان فرستاد تا گوشت برداشته نزدیک شیر آوردند
فرسیه دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و از جمله وزرا گرگی بود و تا آن ساعت غیبت ناگفته
وخود را از جمله عدول شمرده ولاف دوستی فرسیه میزد دلیر از وقوع اینصورت پیشتر رفت
و گفت زلت این خاین معلوم شد صلاح ملک در آنست که زودتر حکم سیاست تقدیم یابد
که سیاست ار نبود کار با خلل یابد   شیر بفرمود تا شغال را بازداشتند و باندیشه
فرو شد سیه گوش آغاز کرد که من از رای پادشاه شگفت مانده ام تا کار این غدار چگونه
بیت
بروی پوشیده شده است و باوجود چنین گناهی عظیم قتل اورا در توقف می اندازد

آیین سیاست ار بیفتد   بنیاد امان ز پا درافتد

شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخته و بنزدیک فرسیه پیغام داد که اگر این گناه را
عذری داری بازنما فرسیه چون بیگناه بود   بیگناهان دلیر باشند
جوابی درشت باز فرستاد آتش خشم کامجو بالا گرفت به کشتن فرسیه حکم کرد و آن خبر بمادر
شیر رسید و دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل گذاشته با خود گفت
که زودتر میباید رفت و فرزند خود را از وسوسه بدگویان رهایی باید داد   بیت

غضب از شعله های شیطانیست   عاقبت موجب پشیمانیست

نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن و خود نزدیک کاجو آمده گفت
ای فرزند شنیدهٔ که بکشتن زبیده مثال دادهٔ شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت
ای پسر خود را در بادیه خیرگی حیران مساز و از مشرب عقل بی بهره مباش و بزرگان گفته اند
که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد
باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت به بادشاه و نظام کار بادشاه
بعدل و رونق عدل به عقل و حزم و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم
و هر یک ایشان را بمنزله او فرود آوردن و دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان
درگاه را با هم نزاعی قایم است ع منه گوش بر قول اهل غرض
و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که پرده از روی
این کار بر افتد بدانستی که این مقدار گناه در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سخن بی هنران
در باره هنرمندان مسموع نگشتی بیت

بی هنران صد عقل آرند پیش
تا نروند کار هنرمند پیش

ای فرزند عقل دوراندیش را حکیمی عادل
و همیشه کامل باید شناخت بیت

عقلست که بنیاد شرف محکم ازوست
افزونی حرمت بنی آدم ازوست

زبیده در دولت تو محلی بلند رسیده
و مجلس ها بروی ثنا گفتی و در خلوت ها طرق مشاورت ارزانی داشتی اکنون بر تو لازمست
که عزیمت خود فسخ کنی تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف بر وجه کلی
بجا آورده نزدیک عاقل معذور باشی و در نهایت که زبیده ملازم این آستانه است گوشت نخورده

وپیش ازین نیز بدین صفت موصوف میشد غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه
نهاده باشند و از غدر ستمگاران تو که در منزلت از فریسه کمتراند اگر درباره وی مکر اندیشند دور نیست
تعجیل در تهمت دار و آئین حلم و وقار پیش گیر چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی فردا حقیقت کار
روشن گردد اگر مستحق کشتن بوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نه نموده و اگر
واجب القتل باشد اختیار باقیست شیر سخن مادر سنجیده دانست بفرمود تا فریسه را حاضر گردانند و بخلوت
طلبیده گفت ای فریسه پیش ازین ترا آزموده ام و اخلاق ترا دیده و پسندیده بسر مهم خویش رو از بصورت
که واقع شده متاثر مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایه عنایت بر حال من انداخته فاما من از کلفت
این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چاره سازد که حقیقت کار شناخته گردد کامجو گفت بچه وجه
تفحص توان کرد فریسه جواب داد که جماعتی که افترا کرده اند حاضر باید آورد و سوال باید فرمود
که مرا با آنکه سالها باشد تا گوشت نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که بی او تحمل
ندارند فرو گذاشتن چه معنی داشته هر آینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید این
راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی کنند بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان
یافت و اگر بدان نیز میسر نشود بامید مرحمتی کامجو فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت تحقیق کنم
چه عفو در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من معترف شود مبذول نتوان داشت
فریسه گفت هر عفو که از کمال استیلا ارزانی دارند از همه بهتر ست چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی است
بیکران و شکرگذاری آن نعمت جز عفو نتواند بود **بیت** بر گنهگار چون شدی قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز — کامجو چون سخن فریسه شنید هر یک را از آن طایفه

جدا جدا طلبیده در استکشاف خفیات آن کار مبالغه بحد افراط رسانید آخر بعضی اعتراف نمودند و
دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی درمیان آوردند مادر شیر گفت
ای پسر اینجماعت را امان داده و رجوع ازان ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه فتاد که بدان عبرت
باید گرفت و من بعد گوش بسعایت هیچ خائن ننهاد که تا برهانی ظاهر مشاهده نرود و آنکس که بی
سببی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طائفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر
فرموده اند کاموگفت تفصیل این مجمل باز نما مادر شیر گفت حکما ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه
احتراز لازمست و با هشت کس همنشینی کردن از لوازم ست اما آن هشت تن اول آنست که حق نعمت
نشناسد دوم آنکه بهیچ جنبی خشم گیرد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق
و خلائق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود
گشاده دارد ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس دراز گیرد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود
هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست
اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد دوم آنکه عقد محبت او بحوادث روزگار گسیخته نشود
سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت واجب بیند چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیزد پنجم آنکه
در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد هفتم آنکه بأذیال شرم و صلاح
تمسک نماید هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد چون شیر مواقع و اهتمام مادر اشفاق مادر
در تلافی این حادثه بدید بعد از تمهید شکر گذاری فریسه را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید
اعتقاد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده برقرار می باید داشت

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبنده کاجو اکنون فرمایید داستان
کسیکه برای صیانت حال خویش از ایذای جانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد
لاجرم بمثل آنچه از وی صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی
که در میان خیر و شر فرق نتواند کرد و نظر بصیرتش از خواتم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد
و بباید دانست که هر کردار را جزائی مقرر است هر آئینه بار باب آن برسد و بتاخیری که در میان افتد
مغرور نباید شد هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند بسی نپاید که بر آن بر دارند **رباعی**

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش — تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چون نیک و بد تو با تو میگردد باز — بنگر که چه کار میکنی در حق خویش

و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدیکه مردمان
بر وی ثنا گویند بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و از نظائر این کلمات
داستان شیر صف شکن و مرد تیر افگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن گفت **حکایت**
آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود و در آن بیشه شیری بود ماده همواره بخون ریختن مشغول
بودی سیاه گوش که ملازم او بود از نتیجهٔ ستمگاری بترسید میخواست که ترک ملازمت گیرد **بیت**

بترس از صحبت آنکس کز او خلقی بیازارد — بآتش هرکه شد نزدیک هم سوختن دارد

در این فکر روی بصحرا نهاد بر کناره بیشه موشی دید که بیخ درختی می برد ناگاه ماری از کمین بیرون آمد

دبکیدم اورا فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر برداشت و دانست که آزار رنده جز آزار
نه بیند و درهمین حال که مار فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زد خارپشتی درآمد و دم مار بدهن گرفته
درکشید مار از غایت اضطراب خود را بر وی میزد تا تمام اعضائش بنوک خار سوراخ شده جان
بمالک دوزخ سپرد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشای مار تناول نمود و در میدان صحرا
بر هیأت گوی بخفتاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا
رسید و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را بخورد و هنوز روباه را فراغت حاصل نشده
که سگی درآمد و روباه را از هم بردرید سیاه گوش این اعجوبه را میدید و منتظر حالات می بود ناگاه
پلنگی دید که از گوشه بیشه بیرون دوید و دلش از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمینگاه صیادی
بیرون جسته بود صیاد با تیری در کمان چون پلنگ مشغول سگ دید خدنگی بجانب وی افگند
و در پهلوی رسیدنش از طرف چپ بیرون رفت صیاد بچابکدستی پوست از سرش در کشید و سواری
بدانموضع رسیده بدان پوست طمع در بست و صیاد در آن باب مضایقه نمود هم ایشان بمقاتله
انجامید مرد سوار شمشیر کشیده بر سر صیاد تاخت و سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ در ربوده
روی براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش
خورد شکست سیاه گوش را این تجربه ها موجب یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن
از آن بیشه طلبید شیر گفت سبب رفتن ازین منزل چه خواهد بود سیاه گوش جواب داد اگر
همت ملوکانه میثاقی درمیان آرد صورت حال برآستی باز نمایم شیر او را امان داده سوگندها
موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینیم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است و سینه ها بداغ او

مجروح شده **بیت** ترک ستم کن ز ندامت بترس وز فزع روز قیامت بترس

شیر گفت چون بر تو ستمی واقع نیست کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت

یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم و طاقت شنیدن ناله مظلوم ندارد دوم مبادا

که بشومی این افعال بواسطهٔ مصاحبت سوخته گردم شیر گفت تو شامت فعل بد و یمن عمل نیک

از که آموختهٔ سیاه گوش جواب داد که هر کرا رایحه از کلمهٔ خیر بمشام رسیده باشد داند که

هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت برندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش

نچیند و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام پس قصهٔ موش و باز پشت و خار

و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار باز گفت که فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود بر سبیل جزا

ضرری بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است

بیت نخستین نشان خرد آن بود که از بد همه سال ترسان بود

شیر چنان بنخوت مغرور بود که سخن سیاه گوش را افسانه پنداشت سیاه گوش دید

که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که پای مور در سنگ خاره شیر را گذاشت و بگوشهٔ

بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش خشم آلود شده در پی رو نگشت و سیاه گوش خود را

در غاری نهان کرد شیر از وی بگذشت دو آهو بره دید و قصد گرفتن ایشان کرد

آهو فریاد برکشید که ای ملک آخر ترا نیز فرزندانند از آن براندیش که بنسبت ایشان آن

وقوع یابد که بنسبت فرزندان من **مصرع** با من آن کن که اگر با تو رود به پسندی

قضارا شیر دو بچه داشت در آن محل که اینجا قصد آهو بره کان کرده بود صیادی نیز در بیشه

بگرفتنِ شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر نزاری آهو التفات ناموده بچگانش بگشت
وآنجا صیاد هر دو بچه او را انگشت و پوست بکشید **بیت** مکن دشمنِ خاندانِ خودی

که بر خاندانها پسندی بدی — آهو از پیشِ شیر رمیده فراقِ فرزندانِ نازنین

کشیده بهر طرف میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیتِ حال پرسید چون بکماهی
حال مطلع شد او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت **بیت**

شمع پروانه را بسوخت دلی — زود بریان شود بر ونقِ خویش

اما از انجانب شیر به بیشه باز آمد و بچگانرا از انگونه بر زمین افگنده دید فریاد بر آسمان رسانید
در همسائگی شیر شغالی بود و دامن از گردِ تعلقات افشانده نزدیک شیر آمد و گفت موجبِ
اینهمه فریاد چیست شیر صورتحال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن که هیچ مشامی از گلشنِ عالم
بوی وفا نشنیده **رباعی**

از دهرِ جفا پیشه وفای نتوان یافت
ور گردشِ ایام صفای نتوان یافت
زخمِ دلِ مجروح جگر سوختگانرا
سازنده تر از صبر دوای نتوان یافت

اینک هر ابتدا را انتها مقرر است هرگاه
که مدت عمر سپری شد و هنگامِ اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد برابر
هر غمی شادی چشم باید داشت **بیت**

سالها دل چون صبا طوفِ ریاضِ دهر کرد — در فضائی او گلی گر یافت بیجا هی نیافت

بیت

جان سپر کن چراکه تیرِ قضا — یک سرِ مو خطا نخواهد شد

شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده
باشد شغال گفت اینهم از تو بتو رسیده چه آنچه تیراندازِ قضا با تو کرده اضعافِ آن

با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای بعد از استماع این داستان فرموده که ای برهمن روشن رای باز نمودی مثل بدکرداری
که بی اندیشهٔ عاقبت در آزار مبالغه نماید و چون او را بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه درآید
اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمائی و حقیقت
آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور او نباشد باز نمائی حکیم فرموده بزرگان فرموده اند
در جامه خانهٔ غیب لباس عملی خاص بر بالای هر کس دوخته اند و از هر فردی کاری آید
و هر مردی عملی را شاید **بیت** مگس را بهر طاوسی نزاده اند
ملخ را فر عنقایی نداده اند پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع
ازلی حواله کرده اشتغال نماید و بر سبیل تدریج بمرتبه کمال رساند و هر که پیشه خود بگذارد
و به مهمی که ملائم او نباشد رجوع نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی
که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان راه میسر نگردد پس مرد باید که در طریق
عمل خویش ثابت قدمی ورزد و افزون طلبی بر طرف نهد و هر کاریکه از آن نفعی دیده
بزودی از دست ندهد و از امثال که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد
عبری زبانست و مهمان هوس پیشه رای پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود پرهیزگار روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد

زاهد چنانکه رسم میزبانانِ کریم باشد بروی تازه پیش آمد بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام
بساطِ کلام بگستردند زاهد پرسید که از کجا می آیی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که
قصهٔ من دور و دراز است اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز باز توان نمود
زاهد گفت هر که گوشِ هوش کشاده دارد از هر قصه حصه توان گرفت **بیت**

ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند　　ز هر افسانه فیضی میتوان یافت

تو بی دهشت سرگذشتِ خود باز گوی گفت ای زاهد اصلِ من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی
مشغول بودم با دهقانی دوستی داشتم دهقان از راه یاری غله که مرا بکار رفتی بدکان
فرستادی و بهای آن بمرور زمان بستاندی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی
برد و شرائطِ میزبانی رعایت نمود بعد از آنکه از تناولِ اطعمه بپرداخت بمفاوضت مشغول
شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است شمهٔ از حال خود باز نمودم گفتم مایهٔ دکانِ من
بست خروار گندم است و سود بآنقدر که بخورشِ اهل و عیال وفا کند دهقان گفت نفعِ
کارِ تو در آن مرتبه نبوده که بنای کار بر آن توان نهاد و من ترا امید انستم که کسب ترا سود
بسیار است گفتم کارِ تو چگونه است و سود آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود
فراوان است بجز یکی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و درین حرفت بسود ده چند
قناعت نداریم من متحیر شدم گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که
سود زیادت ازین نیز هست یک دانه خشخاش چون در زمین نیکو افتد و سبز شود
قریب بست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آنرا

کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حد حساب بیرون است و فرزانگان حکمت گفته اند زرع
سه حرفست و حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر است پس این پیشه زر بر زر است

بیت دو حرف ز زرع زر است و یکی که میماند — همان زر است پس اینجا زر است بر سر زر

چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاد در دکان دربستم
و به تهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم در محلهٔ من درویشی بود چون دانست که حرفت خود ترک
میکنم مرا طلبیده گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفات
حرص شوم است و هرکه نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت است **بیت**

قرص جوین بشکن و می شکیب — تا نخوری گندم آدم فریب

گفتم ای شیخ مرا ازینکار که مباشر آنم چندان فایده نمیرسد دانسته بودم که منافع دهقنت بسیار است
خیال می بندم که شاید ازان شغل معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب
معیشت تو همین حرفت بوده و این شغل که حالا در صدد آنی پیشهٔ تو نیست شاید که بلوازم آن
قیام نتوانی نمود **بیت** داند رفیقان که ره دور و دراز است — از کوچهٔ مقصود به بازار
تمنا فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار چون پیر عابد این تمثیل آورد وغدغهٔ حرص من
زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش راه نداده بر همان خیال عزیمت تمام
و ترک نانوائی گرفته بمختصر سرمایه که بود اسباب زراعت مهیا ساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار
بر راه حصول محصول نهادم درینحال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان
خبازی هر روز به روز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یکسال منتظر می بایست بود تا فایده بسر

با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران نشنیدی اکنون باخراجات یومیه درمانده‌ٔ صلاح
در اینست که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان با نوایی گشوده با سر کار خود روی پس بیکی
از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باز دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتگاران
را بر سر آن شغل گذاشته خود تردّدی می‌نمودم گاهی بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه
برای رونق دکان ببازار آمدمی چون بدین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها
ورزیده دکان از مایه سود چیزی نماند عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان
همسایه نمودم حال خود بتفصیل باز نمودم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن
باز نمودم پیر عابد گفت **بیت** روزی بچنان گذشت و روزی چنین
اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعیست و مرا از شغل جز
حسرت حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض خواهان کشد مصلحت در آن دیدم که شب از آن شهر بگریختم
و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و
جهات مرا قرضخواهان بحساب هم خود تصرف کردند من از مراجعت وطن ناامید گشته مراحل می
پیمایم و جراحت تعب سفر را ببقای اهل الله مرهم راحتی می‌نهم تا این ساعت که آئینهٔ دلم بصیقل
مجاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد **بیت** المنة لله که اگر رنج کشیدیم .
دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه متوجه حکیم گشت ثنا گفتش که ای بی‌همتای یگانه بیان کردی داستان یکی از حرفت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لایق او نباشد توجه نماید اکنون بازگو که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده‌تر و من در وصیت دوازدهم دیده‌ام که سلاطین را باید که حلم را پیرایهٔ روزگار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده‌گشا باز نما گفت بدانکه ستوده‌تر صفتی حلم و حسن خلق است اما شجاعت همیشه بکار نیاید و سخاوت و حلم همه وقت درکار آید و باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد ولیکن خورد و بزرگ را بحلم حاجت است پس هرآینه حلم از آن دیگری فاضلتر است **بیت**

هرکه در و سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود

نیکی مردم نه نکورویی است خوی نیکو مایهٔ نیکویی است

و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حد است که با اهل عالم توانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت **بیت** من بکمند او روم او بمراد خویشتن گر نرود بطبع من من بروم بجوی او و باید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی است چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند یکی که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را تهور سازند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک افگنده باشند

هر حکم که سلطانِ زمان فرماید | از بعدِ تأمل فراوان باید

در زانچه تأملی نفرماید | شاید که ازان سببی خللها زاید

واگر پادشاه به آبِ سخاوت گردِ احتیاج از رویِ روزگار بشوید یا به آتشِ شجاعت خرمنِ
حیاتِ بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی‌بهره باشد بیک جفا چشمهٔ سخا را تیره سازد و
بیک عربده هزار دشمنِ جانی برانگیزد و اما اگر در بابِ سخاوت و شجاعت فتوری داشته باشد
به رفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و با وجودِ حلم باید که از وقار
و ثبات نیز بهره‌مند باشد **بیت**

باش ثابت در طریقِ بردباری همچو کوه | هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه

و پادشاه باید که بهنگامِ حلم متابعتِ هوا
جایز نشمرد و بوقتِ خشم مطاوعتِ شیطان روا ندارد و نزد اهلِ تحقیق مقرر است که تا کسی
بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادرِ کلماتِ حکما مسطور است که بزرگی
را التماس نمودند که متفرقاتِ حسنِ خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردنِ آن آسان باشد
فرمود که ترکِ غضب جامعِ جمیعِ مکارمِ اخلاق است و راندنِ غضب مستجمعِ تمامِ قبایحِ اعمال

بیت خشم و کین وصفِ سباع است و ددان | هر کرا خشم است و کین هست از ددان

و دیگر باید دانست که احتیاجِ پادشاه بوزیرِ ناصحِ کامل بجهتِ آنست تا اگر غرورِ جباری او را
از نهجِ حلم منحرف سازد وزیرِ صائب تدبیرش بطریقِ مناصحت جادهٔ اصلاح آورد تا بمواهب
فضلِ کردگار و بیامنِ حلم و وقار و خلوصِ نصیحتِ وزیرِ کامگار در همهٔ امور مظفر و منصور
شود چنانچه در خصومتِ پادشاهِ هند و قومِ او بود رای پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**

برہمن گفت آوردہ اند کہ در یکی از بلاد ہند پادشاہی بود ہمیلار نام و پسر داشت با وجود حسن صورت
بخوبی سیرت آراستہ یکی را ہیل می گفتندی و دیگری را ماہ ختنی و مادر ایشان ایران دخت
بود دل پادشاہ بمہر این گوہر یکتا و محبت آن دو فرزند بغایت متعلق بودی دیگر وزیری
داشت کہ او را بلار گفتندی و بلغت ایشان بمعنی اینکلمہ مبارک روی باشد و او بزرگواری
بود بمتانت عقل مشہور و دبیر خاصش کمال نام داشت و از مراکب خاصہ پیلی سفید داشت و دیگر دو
فیل بودند و دیگر دو شتر بختی و ہمندی بودی و شمشیر تندرو تیغی داشت بگوہر نگاشتہ ملک
بدینہا کہ مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و بر سلاطین سائر دیار ہند مباہات نمودی و در
ولایت او برہمنان بودند کہ خود را تابع برہما دانستندی و بہ پیغمبری او معترف گشتہ از دین حق
انحراف ورزیدندی چنانچہ ملک ہمیلار ایشان را از اغوای خلایق منع مینمود آن عادت را ترک
نمیدادند و ہم بدان انجامید کہ شاہ متعصب بی دوازدہ ہزار تن از ایشان بکشت و خانہ ہای
ایشان را بیغما دادہ زن و فرزند ایشان را بسیری ببرد و چہار صد تن را کہ بفنون علوم آراستہ
بودند ملازم پایہ سریر گردانید ایشان بناکام کمر خدمت بستہ فرصت انتقام را انتظار میبردند
تا شبی ملک باستراحت مشغول بود ہفت آواز با ہیبت شنود و از ہول آن بیدار شدہ متفکر
گشت در اثنای اینحال بار دگر خواب بر وی غلبہ کرد و در خواب دید کہ دو ماہی سرخ بر دم ایستادہ
و پیرامن حباز دند ملک دیگر بارہ متنبہ شدہ باندیشہ دور و دراز افتادہ بخواب فرو رفت دوم
بارہ دید کہ دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و آخر پیش وی فرود آمدہ آغاز دعا گوی
کردند باز از خواب درآمد و در صورت واقعہ حیران ماندہ دیگر بارہ در خواب شد و چنان دید کہ مار

سبز رنگ با خالهای زرد و سفید گرد پای وی می پیچید و آن افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل
می پیچید ملک از ترس بیدار شد و از ان بازبها اندیشه‌گین گشت کرت دیگر موکل خواب او را
بعالم مثال برد درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بخون آلوده است ملک بیدار گشته
اضطراب کرد و خواست کسی را آواز دهد ناگاه خواب برو غالب شد چنان دید که بر اسپ سفید سوار شده
و عنان بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانکه می نگرد از ملازمان خبر و از فراش پیاده کسی را نمی بیند
باز از خوف بجست و کرت ششم بخواب رفته آتشی دید که بر فرق او افروخته شده است از مشاهده
این هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از خواب بخود افتاد مرغی دید که بالای سر او نشسته
منقار بر فرقش میزد این نوبت شاه نعره زد و ملازمان بفریاد آمدند و بعضی خود را بپایهٔ سریر
رسانیدند ملک ایشان را باز گردانید و از هیبت آن خوابها بر خود می پیچید تا صورت این واقعات
با که در میان نهد و القصه بقیهٔ شب بروز آورد و شاه برخاست و براهمه را بخواند و بی آنکه در عاقبت
کارها تاملی فرماید تمامی خوابها با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات شنیده هراس ناصیهٔ شاه
دیده گفتند اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعهٔ کتب
تعبیر رجوع نمائیم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیم و دفع ضرر آنرا وجهی اندیشیم

بیت

سخندان باندیشه راند کلام — که بی فکر باشد سخن ناتمام

شاه اجازت داد و ایشان
از پیش ملک بیرون آمده از خبث ضمیر سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند که بدین وسیله کینهٔ خویش
توانیم خواست و چون او ما را محرم خود ساخته و بر تعبیر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد

بیت

دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است — دودی ازو برآر که فرصت غنیمت است

پس بدین عذر اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بر ضمیر انور شاه مجملاً ظاهر شد که تعبیر اینخوابها جز
هجوم بلا نیست و دافع مضرت اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را قبول فرماید و اگر از ده دو بلا را نماید
بلا عظیم بملک زوال پادشاهی را متصید باشد و ملک در حیرت افتاد و گفت تفصیل این تعبیر را
باز باید نمود و ایشان بدینگونه تقریر کردند که آن دو ماهی سرخ دم ایستاده فرزندان شاه اند
و آنمار ایران دخت است و آن دو بط دو پیلبان اند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن از بهر مند
شهریار است و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش بالا وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر شاه
میزد کمال دبیر است و آن خون اثر شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک رانند و تدبیر
ضرر اینخواب بر آن نوع ساخته ایم که هر دو پسر پادشاه و دبیر و وزیر و فیلبان و اسپ و شتر را
بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن
کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را
در آن نشانده دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و کتف
و سینه او را بدان خوناب آلوده ساعت نگذاریم پس بآب چشمه سر و تن ملک را شسته
بروغن زیت چرب کنیم تا مضرت کلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری ننماید
شاه که این سخن بشنید و آتش حیرت متاع صبر بسوخت گفت ای دشمنان دوست روی
مرگ ازین تدبیر شما بهتر است چون این طایفه را بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگی
چه فائده قطعه

صحبت یاران غنیمت دان که بعد از زندگی — خاص ز بهر تماشا صحبت یاران خوشست
خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز — وان تماشا هم بدیدار سواد اران خوشست

من زندگانی بی اجتماعت نمیخواهم اگر میتوانید حیله دیگر انگیزید برهمنه گفتند سخن حق تلخ باشد
عجب از رای ملک که دیگرانرا با نفس خویش برابر میدارد سخن بیغرضانرا اعتبار باید نمود و دست تنگکاری
شروع باید کرد تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید ملک که این فضول شنید بغایت
متالم گشته بخلوتخانه خرامید و میگفت بی جمال فرزندان و همدمان چه راحت توان یافت القصه
ملک یک شبانروز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری نیافت و میان ارکان دولت ذکر
فکرت پادشاه شایع گشت بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف ابتدا کنم از ادب دور افتد و اگر
تامل پیش گیرم ملایم اخلاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و گفت بر رای عالی
مخفی نیست که ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده دیروز یکه نوبت برهمنه اطلبیده است
امروز ملولی کرده و متفکر در حجره نشسته اکنون صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت
واقعه معلوم گردانید و اگر اعلام اینزانی وارهی تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم ایران دخت نزد
ملک آمده گفت موجب حیرت چیست اگر از برهمنه چیزی استماع افتاده بندگانرا صاحب وقوف
باید کرد تا در آن شرایط خدمتگاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب
آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد ایران دخت گفت اگر این غم بجهت متعلقان باز گردد
غم نیست و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد در آن نیز اضطراب نباید نمود ملک با مردانه
در ملازمت صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند **بیت**

ای دل صبور باش بر آفات روزگار   نیکو شود بصبر سرانجام کار تو

و پادشاه را موافق آنست که چون همی سانح گردد وجه تدارک آن بکمال کیاست او

پوشیده نماند چه او دوات دفع ملال مهیا است ملک گفت از آنچه براهمه بشارت کرده اند اگر حرفی
بگوش کسی فرو خوانند اطرافش چون طور بشکافد ایران دخت دگر باره مبالغه نمود ملک
جهت رضای او شمه از مکنون باطن گفت که من درین شبها واقعه دیدم و بجهت تعبیر با براهمه
در میان آوردم آن ملاعین چنان صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر و وزیر و دبیر و فیل سفید
و دیگر پیلان و جمازگان و سمند به شمشیر بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت
چون این سخن بشنود از آنجا که زیرکی بود دل از جا نبرد و گفت پادشاه را برای اینکار اندوه ناک
نباید بود اما بر بیطائفه غدار اعتماد نباید کرد و بی تأمل در آن نباید پیوست چه مرده را زنده کردن
از قدرتش خارج است ملک را باید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند و غرض ایشان درین تعبیر
آنست که فرصت انتقام فوت نشود فرزندان او را از پیش بردارند تا ملک را وارث نباشد پس
بزرگان مشفق را ضائع گردانند تا رعیت دلیر شود و دیگر اسباب جهانداری باطل سازند تا ملک
تنها و بیکس ماند و من بنده خود محلی ندارم چون ملک را خفی استخفا یابند مکنون ضمیر بفعل آرند و پادشاهان
را از مکر دشمنان غافل نباید بود

نظم

مشو ایمن از خصم بیداد جوی | که غدار پیشه ست و ناپاک خوی
بظاهر دم آشنائی زند | بباطن در بیوفائی زند

و با اینهمه اگر در آنچه براهمه صواب دیده اند کشتنی
میتواند بود تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجالست پاس احتیاط دیگر باقیست ملک
مثال داد که آنچه تو گوئی هر آئینه مقبول خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم
در کوه خضرا گوشه غاری اختیار کرده اگر رائی ملک اقتضا فرماید او را کرامت تحریر

ارزانی باید داشت ملک فی الحال نزد یک کاریدون حکیم رفت حکیم گفت سبب تجشم
رکاب چیست و نیز اثر تغیر بشره مبارک میتواند دید ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه باز گفت
کاریدون فرمود این است با از طائفه گفتنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود
جهت آنکه نه عقلی دارند و نه دیانتی ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و من همین
زمان تعبیر هر واقعه باز گویم اولا آن دو ماهی که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب
سرانديب بیاید و دو پیل با چهار صد رطل یاقوت رمانی در پیش شاه بخدمت باز دارد و
آن دو بط و قازی دو اسپ باشد و استری که شاه دهلی فرستد و آن مار که بر پای ملک
پیچیده شمشیری باشد و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد از دار الملک
غزنین بطریق تحفه بسجاده خانه ملک آرند و آن اشتر سفید پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر
بخدمت ملک فرستد و آنچه بر فرق بادشاه چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک
سیلان بهدیه فرستد و مرغی که منقار بر سر ملک میزد در آن توقع اندکی مکروهی است
غائتیش آنکه چند روز از دوستی عزیز اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح انجامد و آنچه
هفت کرت دیده دلیل است بر آنکه رسولان هفت نوبت بدرگاه ملک آیند و ملک
بحصول آن نعمتها شادکام گردد و باید که من بعد شهنشاه عالم تا اهلان را محرم اسرار
خویش ندارد بیت کسی را امتحان ناکرده همدم بار مگردان پیش خویشش صاحب اسرار
و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک زشت سیرت اجتناب فرض شناسد
ملک چون این باب استماع نمود فی الحال شکر تقدیم رسانید پس ملک با دل شادان

بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا میرسیدند روز
هشتم ملک فرزندان و بلار و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه
خواب خود بدشمنان باز گفتم اگر رحمت الهی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی
عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع ادا کردی هر کرا سعادت یار باشد هر آینه
موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تامل عوض کند و موضع حزم و احتیاط فرو نگذارد

ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت

پس مقرر شد که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه
خالی از ملال نبود لازم آنست که اینهمه هدیها برایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را
که تدارک اینواقعه امر فرمود بلار گفت ملکه زمانه را در چنین سعی بسیار بود و از بین تبرکات
تاج مرصع یا جامه ارغوانی بشکل مناسب دست ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند
و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی ملک با او
دلبستگی تمام داشتی ملک درین روز مقرر بود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر
کرده اند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز
باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود تاج بر گرفت بزم افروز نیز باختیار
جامه ارغوانی سرخرو شد قضا را شبی که نوبت حجره ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد
آنجا خرامید و ایران دخت تاج مرصع بر سر نهاده طبق برنج بر دست گرفته پیش ملک
بایستاد و ملک از آن طبق نواله تناول میفرمود در میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده
برایشان بگذشت ملک او را دیده دست از طعام باز کشید متوجه بزم افروز گشته

زبان بتحسین بگشاد آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق افروز بود که تو بر داشتی
ایران دخت را غیرت دامن گرفته آتش رشک در سینه افتاد و بیخود دو از طبق برنج بر سر
شاه نگونسار کرد و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود بهم متحقق گشت ملک را
آتش غضب بر افروخت بلار وزیر را طلبید و گفت این نادان از پیش من بیرون بر
و گردن بزن بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درینکار مسارعت شرط نیست
چه این زن در فصاحت و ملاحت و کیاست ذو فراست بیمثل است ملک از دیدار او شکیبد
و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال اینکارها شتاب کاری نیکو نمی نماید و مرا درین تاخیر
سه منفعت کلی حاصلست اول مثوبت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او
نادم شد سوم منتی بهتر جمیع مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم پس در انجانه خود برد و فرمود
که باحتیاط هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم احترام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیر
بخون آلوده ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم ملک را فی الجمله سورت غضب
تسکین یافته بود چون این سخن بشنید بیخود گشت و شرم داشت که اثر ندامت ظاهر گرداند پس
خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بیک طرف نهادی
و بایستی که من بدینقدر جرات چنین حکمی نکردمی اما چون دیدم علامت ندامت بر ناصیه
بادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان آورد و اندوه
بیفائده خوردن تن را نزار سازد و حاصل آن خبر رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس
بشنود که ملک حکمی کرده و مضادان پیوسته فی الفور پشیمان شد در وقار پادشاهی نقصان راه یابد

قصه ملامت وزیر بدی ملک گفت مرا در تحکم خطایی افتاد بارے
بجا می آوردی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چنین
باید داد ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت
وزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد
و بسته غم باشد اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در
بجا نیارد سوم آنکه نااندیشیده کاری کند ملک گفت ای بلار در خون
کردی بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن باطل است
ند و شیشه گری کند و گازری که با لباس بتکلف در آب ایستد و
ن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار
نکردم ملک فرمان ملک را امتثال نمودم در این باب ملامت
رای ثاقب را از ملاحظه معزول گردانید ملک گفت از این سخن
ی کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد وزیر گفت دست تدارک
فت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی وزیر
اندازند یکی آنکه مصاف از خود غافل شود دوم آنکه وارثی ندارد و
ند سوم آنکه پیری که زن نابکار و جوان در عقد آرد و آن زن
نمی سازد ملک گفت از فعل بیهتک تو دلیل توان گرفت جواب
ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه

اهلی را میان خود و خصم حکم سازد و من در شکار نهنگ نو رزیده ام غایتش آنکه در امضای
فرمان شاه متابعت جسته ام ملک گفت مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد
از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و جمالی زیبا و عفافی کامل
دارد دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد چهارم آنکه
در نیک و بد و خیر و شر موافقت را شعار سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود ایران دخت
بدین همه صفتها آراسته بود ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی از تو دوری لازم است
وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد دوم آنکه ظاهر را
از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمائیم وزیر گفت بزرگان
در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی
هزل و فحش دوست دارد دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد چنانچه اندک مدتی
مال وی از مال خواجه درگذرد سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد ملک گفت
من ترا آزمودم و ناآزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن نتوان آزمود
الا در هشت مواضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را
در هنگام حساب دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب
آخرت و عالم را هنگام تقریر حاصل الامر چندانکه ملک صفا و ضمائر کراهت آمیز با وزیر میفرمود
وزیر جوابهای تیز تر باز میداد و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار نوش میکرد نظم

بیت
تحمل کند هر که را عقل هست ... نه عقلی که خشمش کند زیر دست
تحمل چو زهرت نماید نخست

ولی شهد گردد چو در طبع رست عاقبت زبان شاهی بگشاد و گفت من بنده که باقدام

جرات بساط مباسطت می پیمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود المنة لله اگر کسے شبیه

ملک طلبید خبر در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر **نظم** بزرگی بناموس و گفتار نیست

بلندی بدعوی و پندار نیست ازان نامورتر محلے مجوی

که خوانند خلقش پسندیده خوی ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد

هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من

آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف

گردانیده اکنون حکم ملک راست چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح بر ناصیه

مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید بلار از نزدیک ملک

بیرون آمد و ایران دخت را بشارت وصال رسانید ایران دخت مثال حضور را امتثال

نموده بخدمت شتافت و شرط بندگی بجا آورد و زبان بمنت و شکر گذاری بکشاد و ملک

گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجا آورد و بلار گفت مرا بکمال حلم و فراست

خسروانه وثوقی تمام بود و این تامل بسبب آن وجه گرفت پس وزیر ایران دخت را

خلعت گرانمایه ارزانی داشت **بیت** چو روز دگر صبح گیتی فروز

بفیروزی آورد شب را بروز ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار

گرفت و بلار وزیر باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک براهمه را داد طلبیده حکم سیاست

شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را

حکیم تفویض فرمود کار بدون صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را
در پای پیل انگندند تا بخاک رهگذار یکسان ساختند

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

چون رای داشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود گفت شنیدم صفت منفعت
حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفصیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران
بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در رو داشتن ملازمان امین و باز نماید که کدام
طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد برهمن گفت تو بیتر کنی در آنچه ملک فرمود شناختن
موضع اصطناع است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک
آزمائش زند و عیار رای هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت
ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت
وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد هر ملازم سلطان که از خدا ترسد
هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمدهٔ امیدواری
روی نماید

نظم

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیزگار
وزیر از خدا باید اندیشناک
نه از خوف سلطان و بیم هلاک

و البته دروغگوی دنیاپرست نشاید
که در معرض محرمیت آید رای فرمود که این باب به تفصیل احتیاج دارد چه مردم بی

و فرومایه بصفتهائی نیک آراسته می باشند و بآخر همه ایشان موجب انفعال تربیت کننده
میشود **بیت** ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند   آخر ازان بگردد و عزم جفا کند
بر همین گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را سه صفت میباید اول امانت در فعل که مرد
امین پسندیدهٔ خالق و خلائق است و محرمیت اسرار ملوک را لائق دوم راستی در قول چه
دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد سوم
اصلی پاک و همتی عالی و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار
ایشان و چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی و از رذائل خالی افتد و عفاف و صلاح جمع کند لازم
بود که پادشاه در تربیت او بترتیب مصالح نگاه دارد و بآهستگی بمراتب تقرب رساند
و اصل الباب آنست که لازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف
اغیار مصئون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله
بصفت خیانت گرفتار باشد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افگند و از نظائر این کلمات
حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار بود و دختری داشت مهر پیکر پادشاه
این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی روزی بجهت این دختر پیرایه ترتیب مینمودند
و باستادی زرگر احتیاج افتاد در ان شهر زرگری بود صناع ملک آوازهٔ او شنیده
و بعضی از مصنوعات او دیده بود درین وقت او را بحرم طلب نمود و درباب ترتیب پیرایه با او گفت
و شنید می رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف دل پادشاه بمقالات او مائل شد

داو روزبروز بهنرهائے غریب بادشاه را شیفته ساختی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر بادشاه
او را پس پرده راه داد و این بادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور چون دید که بادشاه
در تربیت زرگر از حد اعتدال درگذشته از محض نصیحتی بتقریبی عنان کلام بجانب بهم زرگر
منعطف ساخت که سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده اند و حالا
ملک این شخص را محرم حرم ساخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم ندارد چه پیوسته
سخنان او برآزار و ایذا مردم موقوفست و از چنین مردم آئین وفاداری توقع نتوان کرد

بیت هر که از ناکس طمع دارد وفا　　　از درخت بید میجوید ثمر

و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی در مقام انعام بوده آن سفله از غایت
ملال نابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن
کرم دیگری نداشته باشد و سزاوار تر بصحبت ملک طائفه توانند بود که غرر اصالت باشرف
فضیلت جمع کرده اند ملک گفت اینجوان صورت نیکو دارد و بزرگان گفته اند حسن
عنوان از لطف مضمون خبر میدهد **بیت** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند
که درین نامه خبرهای نکو خواهد بود　　　وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت
نمیخوانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بربایند و چون نقد معنی او بر محک
امتحان زنند هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت
بدید و دلش بمصاحبت او مائل شد پیش آمده سکه حقیقتش را بعیار بیازمود هیچ نداشت
حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی **بیت** ره معنی بر

که در صورت ذو ئی ماند بهم از یکی خیزد شکر وان یک زهر بود بیت ملک گفت که بلطافت
صورت بر اعتدالِ مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاجِ معتدل را قابلیت تربیت
هست اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتساب اوصاف ستوده بر کمال رسد چه اثر تربیت سنگ
خارا را یاقوت و لعل میسازد و به یمن تقویت خونِ سیاه مشکِ خوشبوئی و قطرهٔ باران گوهر
یکتا میشود وزیر جواب داد که ایملک آنرا که جوهرِ اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لائق
است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد
از و توقع نکوئی نتوان داشت **بیت** بید را گر بپرورند چو عود بر نیاید نسیم عود
ز بید ولئیم را صد نوبت اگر تغیّر و تبدیل دهند جوهرِ ذاتی او متغیر نخواهد شد
و زرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطتِ او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در
تربیت او ورا به حدِ افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرّب او جانب اعتدال
مرعی باشد شاه بسخنِ وزیر التفات نه نمود و گفت سلاطین بی تقلیدِ دولت در کارے
شروع ننمایند شریف بزرگوار آنکس تواند بود که با دشاهِ وقت او را برگزیند
وزیر دید که شاه در تربیتِ او ثابت قدم است دم درکشید اما چون روزی چند
برآمد زرگر دستِ اختیار کشاده دید پای از مرکزِ اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم
و وعد و وعید تصرّف در مالِ مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه به بعضے
از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانه شاه یافتند و نه در بازار جوهریان
زرگر به تفحص خبر یافت که دختر بازرگانی بدینگونه جواهرِ قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر

کسی نزد وی فرستاد دختر بانگاه پیش آمد بالقصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را گفت که این بازرگان
بچه دُرهای شاهوار دارد که جوهری فلک دانهای جواهر بصفا و روشنی آن لالی آبدار ندیده و بیش بهتر
و یاقوتهای خوش آب است و چند پاره زمرد سبز ریحانی در درج جواهر او لعلی چند است رمانی
ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند به قیمت وقت بما فروشد اگر بطوع و رغبت
اقرار نکند به تکلیف از و حاصل باید کرد ملکه بازرگانزاده را باحضار جواهر تکلیف نمود
دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جوهرها ندارم و خرده ریزه که داشت آنرا در میان آورد
زرگر آنرا نپسندید ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد و دختر شاه به شکنجه بازرگان زاده فرمان داد
و اندک زمانی را آن عجوزه در پنجه هلاک افتاد و بدین صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد
ملک را از دود بدنامی زاویه سینه تیره شد و ارثان بازرگان زاده را بنواخت و
مال بسیار داده خوشنود گردانید و دختر را از نظر بیفگنده ترک تربیت او گرفت و زرگر
از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چندی روز از شهر
بیرون رفته در چار باغ ملک ساکن گردد وقتیکه خواطف قهر شهریاری تسکین یابد بحرم آید
دختر بچار باغ بدر رفت و زرگر از ینحال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر
را دید گفت ای بدبخت باز آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی برو که دیگر ملاقات تو بر من
وبال است زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه
میرفت شب در آمد و ابر تیره چراغ ستارگان را فرو نشاند قضا را در آن صحرا برای
شکاریان چاهی فرو برده بودند و بر سر آن بوزنه و ماری در آن چاه افتاده زرگر که براه

مردمان از جفای چاه کنندی بر اثرِ جانوران در چاه افتاد **بیت** ایکه تو از ظلم چاهی میکنی هم
از برای خویش چاهی میکنی   اینجماعت که در قعرِ چاه بودند از رنجِ خود با یذای دیگری
نپرداختند و روزها در تنگِ چاه بماندند تا یکروز سیّاحی از اهلِ شهر عزیمتِ سفر نموده بر آن
بگذشت و آنحال ملاحظه فرموده بر ایشان خاطر گشت که آخر این مرد ببادیهٔ ممات نزدیکتر است
او را خلاص دهم پس رشته فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بر سرِ چاه رسید کرّتِ دیگر بار
مسابقت کرد سوم نوبت ببر چه در رسن زد چون این هر سه بهامون رسیدند سیّاح را دعا
کرده گفتند که ترا بر سر یک از ما حقی بزرگ ثابت شد و درینوقت مجازاتِ آن میسّر
نمیگردد اگر التفات نموده منزل ما بقدم مشرف سازی طریقِ حق گذاری مرعی افتد.
و حالا نصیحتی داریم که استماعِ آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی
بد عهد باشد و پاداشِ نیکی ببدی لازم داند بجمالِ ظاهرِ ایشان فریفته نباید گشت **بیت**
بگذر از صورت و سیرت بصفا آ از آنکه   آدمی شکل بود گو بتر از دد باشد
و اکثر اهلِ روزگار بآرایشِ صورت مشغول اند و از اصلاحِ معنی غافل لاجرم **شعر**
دیده را یوسف اند و دل را گرگ   علی الخصوص این مرد زرگر است و او علامتِ مروّت
ندیده ایم و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که پشیمانی شوی سیّاح سخنِ ایشان التفات
نا نموده رشته فرو گذاشت و زرگر را بسرِ چاه آورد و زرگر سیّاح را عذرها خواست و شمهٔ از احوال
خود باز گفت و با اینهمه التماس نمود که روزی بر در بگذرد و بداند که مکافاتی بجا تواند آورد
سیّاح گفت حالا پای توکّل در طریقِ غربت نهاده ام اما شرط کردم که اگر از قضا

امان باشد دیگر باره شرف صحبت دریابیم بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند سیاح روی
براه آورده وزرگر بشهر بازآمده درگوشهٔ متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر و از تار شنودن
مواعظ وزیر منفعل بجانب خیر التفات نمیکرد تا برین قصه یکسال بگذشت و سیاح برخی
از بلاد را تماشا فرموده سه صد درست زر بدست آورد و پس از غربت روی بمسکن
نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود فرود آمد قدری از شب گذشته
دزدی چند و زد و به بالین وی آمدند و نقد و جنس که داشت تصرف کرده دست و پایش محکم کمند
محکم بر بستند و در کریوه که از شارع دور بود بسته بیفگندند شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده
بود هنگام سحر از درد دست و پای بیطاقت شده فریاد آغاز کرد درینوقت بوزنه بطلب طعمه
بیرون آمده بر حوالی آن کریوه میگذشت آوازی درد ناک شنید و بسر وقت سیاح رسید
چون یار خود را بسته بند بلا دید گفت ای دوست عزیز بدینجا چون افتاده سیاح گفت ای
یار دیرینه محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسد **بیت** کس عسل بی
نیش ازین دکان نخورد کس رطب بی خار ازین بستان نچید و هرگاه کسی بدین نکته
دانا شد از غصه خار آزار رشک ملامت بباید رنجید و در جلوه گاه تازه عذارش
حلیه طرب باید انداخت **نظم**

درین هستی که با نیستی بود	نباید شد بهست و نیست خوشنود
چنان کآب بر آتش نشاند	ببخشد چیز و آنگه واستاند
دهد بستاند و عاری ندارد	بجز داد و ستد کاری ندارد

پس قصه دزدان و دزد بردن وا دادن بسته

انگندن بتمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که بیت در نومیدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است پس بندهای سیاح را بگسست و او را بخانه که از خس و خاشاک

فراهم آورده بود رسانید و میوه‌های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز با دل

فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان بر داشت

اما دزدان همه شب راه بر فتند و صباح کوفته بسر چشمه رسیدند رختهای سیاح از پشت باز

گرفتند و بخفتند چاشتگاهی را بوزنه بسرقت ایشان رسید ایشانرا غافل یافته اول

بدرهٔ زر بگوشهٔ در خاک پنهان کرده باز آمد پاره دیگر از سر و پای سیاح در موضعی مخفی

ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح با بعضی از سلاحهای دزدان برداشته جابجائی

بنهاد و بالای درختی قرار گرفت چون روز بالا برآمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر

و رختها نشانی ندیدند سراسیمه با دل ترسناک راه گرفتند بوزنه بخانه مراجعت کرده با سیاح

صورت حال باز گفت و سیاح را بدان سر چشمه برد و زر و لباس پیش آورد و سیاح بحق

خود قانع شده رخوت ایشانرا تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد و قضا را

گذرش بر آن بیشه افتاد که مسکن ببر بود ببر آواز داد که ایمن باش شعر ما را حق نعمت تو یاد است

هنوز پس پیش آمده التماس کرد که یکساعت توقف فرماید سیاح متوقف شد

و ببر جهت طلب تحفه میگشت تا بدر قصر چارباغ شاه رسید دختر را دید که پیرایه در گردن دارد

ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزد یک سیاح آورده برسم اعتذار رعایت کرد

سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال زرگر اندیشید

بخاطر گذرانید که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه
بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و بامداد او دستها رنزد این پیرایه به بهای نیک در گذار
خواهد رفت سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید در آنوقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر
افتاده بود زرگر نیز جهت تفحص این حال از خلوت بیرون آمده میخواست که کیفیت آن صورت
استفسار نماید ناگاه سیاح را دید و با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دگر باره
واقعه خود به تفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان
آمده غم مخور که مرا دستی چند هست و پیرایه نیز دارم از روی اهتمام آنرا بفروش و هرچه خواهی
بردار زرگر پیرایهٔ دختر ملک دید تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت دلخوش دار که همین ساعت
خاطر ترا فارغ گردانم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت یافتم اگر آنرا ضایع گردانم از
فوائد حزم بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بود و درینمحل که خبر قتل دختر
او رسانیده هر آینه قاتل دختر را میطلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه
سپارم شاید که ملک خشنود گشته باز بمرتبه خود ترقی نمائم آنگه بدرگاه ملک رفت و خبر داد
که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام شاه پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانید
بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و روز دیگر بقصاص رسانند درینوقت مار چون یار خود را
بدانحال دید بعد از آنکه او را بزندان باز داشتند نزدیک وی می آمد و گفت نه ترا گفته
بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد سیاح گفت اکنون چاره اندیش که علاج اینواقعه توانی
بود مار گفت امروز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجز اند این گیاه را نگاه دار

و علی الصباح که نزدِ تو آیند و کیفیّتِ علاج از تو طلبند بملازمتِ ملک رو و پس از آنکه صورتِ حادثهٔ خود
تقریر کرده باشی این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی دست دهد
و مار وقتِ سحر ببامِ کوشک برآمده آواز داد که علاجِ مارگزیده نزدیک سیّاح بیگناه است
که ملک دیروز او را در زندان کرده و در آن وقت ملک در علاجِ زهرِ مار با اطبّا مشورت میکرد
چون آواز بگوشِ شاه رسید حمل بر آن افتاد که هاتفِ غیبی این صدا در داده سیّاح را از
زندان بیرون آوردند و نزدیکِ ملک برده به تحقیقِ علاج مشغول گشتند سیّاح گفت
ای ملک علاج این زهر نزدیکِ منست طمع میدارم که نخست حالِ پریشانِ خود بمسامعِ اجلال
رسانم و از عدلِ ملک زیبد که یک نفس گوش باصغای حالِ مظلومان بگشاید دل ملک را
از راستیِ قولِ سیاح خبر شد فرمود که حالِ خود بهیئتِ تمام تقریر کن سیّاح قصهٔ خود را فرو خواند
و برائتِ ذمّهٔ او از آن گناه بر ضمیرِ پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده
بملکه خورانیدند فی الحال اثرِ صحت پدید آمد ملک او را خلعتی پادشاهانه پوشانید و زرگر
در پای دار انتظارِ سیّاح میکشید تا زود کشته گردد و دستهای زر با او بماند و نزد
پادشاه بهمان تقریب بر سد ناگاه مثالِ ملک در رسید که بعوضِ سیاح زرگر را بر دار کشند

نظم
درین دار المکافات آنکه بد کرد — نه با جان کسان با جان خود کرد
اگر خواهی که نیکو نام باشی نکو باش — همیشه راست کار و راست خو باش

اینست مثلِ پادشاهان در اختیار
شهریان و اگر ملک حلب آن بد اصل را تربیت نکردی و حرمش متعرّضِ خونِ بیگناهی نشدی
و بطریقِ جزا سپنجه ببر کشته نگشتی و اگر گوش باستماعِ قولِ مظلوم نه گشادی حق از باطل

دور و دروغ از راستی ممتاز نشدی و سلاطین را باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه حقوق
هیچکس بر وانه سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکاران
بهیچ وجه در توقف نماند

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای هما این داستان پر فائده استماع نمود از حکیم ممنون گشته گفت تصدیع ملازمان جناب
از حد گذشت و نزدیک آمد که اطناب باطناب بریده گردد چون مرا از فحوای وصیت پنجم
آگاهی دادی اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود که چرا کریم دانا
و عاقل بسته بند بلا باشد و لئیم جاهل در فراغت روزگار می گذارد و نه آنرا عقل و کیاست دستگیر
و نه این را جهل و حماقت از پا در آرد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست
برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسبابست که چون کسی آنها را
بدست آرد سزاوار جاه و مکنت گردد اما نتائج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است چه بسیار دانایان
با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بوند و بسی جاهلان بی استعداد بشوکت و مکنت بر سریر سروری
نشینند **قطعه** گنج شاهی بهند دونانرا   بهنر پیشه نیم نان ندهند   سفله
بر صدر و اهل دانش را   بغلط ره بر آستان ندهند   وهر آئینه این حالت بخرد و تدبیر
حکم یزدانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود
چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و بادشاهزاده این مسئله را
بر دروازه شهر نسطور نوشته است و از وی یادگار مانده و این سخن داستان نگین هست را

پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی بود
دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته چون شاه دعوت ایزد را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین
پدر فرو گرفت و دلهای ارکان دولت را بکمند تلطف و تملق صید کرده بجای پدر بنشست برادر
کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق برادر مهتر افکند از بیم آنکه مبادا آتش جدال بی
قدری انگیزد رخت رحیل بر راحله فرار نهاده خطر سفر قبول فرمود آخر روز بسر منزلی رسید
آن شب بتنهایی گذرانید روز دیگر که ملک زاده آهنگ رفتن کرد در آن منزل بازرگان بچه
هوشیار کاردان بدو پیوست روز سوم دهقان زاده توانایی زورمند که در ابواب زراعت
بصارتی کامل داشت مصاحب ایشان شد یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان
فراموش کرده منازل می پیمودند

مثنوی

هر که باشد همنشین دوستان هست در گلخن میان بوستان
هر چه می جویی بصحبت قائم است نه زباشت کار می آید نه دست
دل ز همیاری غذایی می خورد جان ز همعلمی صفایی می برد
از لقای هر کسی فیضی بجو در قران هر قرین چیزی بجوی
چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین

بعد از قطع مسافت بشهر نسطور رسیدند و بر کرانه شهر منزلی اختیار کردند هیچکدام را از توشه
نمانده بود و درم و دینار نداشتند یکی از یاران گفت که حالا مصلحت آنست که هر یک هنر و
کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد نعمتی بدست آریم شاهزاده گفت کارها بمقادیر الهی بسته است
بکوشش و جهد آدمی زیادت تفاوتی پدید نیاید پس هر که خردمند تر باشد هر آینه در طلب او خوض ننماید
و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **قطعه** این جهان بر مثال مرداریست

کرگسان گر دادی هزار هزار   این مر آنرا همی بزند مخلب   وان مر این را همی بزند منقار   آخر الامر هر دو بپرند همه
وزنهمه باز ماند این مردار   روزی نگه در کارخانه ازل قسمت یافته باشد حرص زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال
و نکال نباشد **مثنوی** گرچه بسی لقمه بدست آوریم   بیشتر از روزی خود کی خوریم   پس پی آنچه نه روزی ما است
اینهمه تشویش کشیدن چراست   باد رضا گیر و برومند شو   حرص بهل گونه و خورسند شو   بازرگان بچه نقشی از
صفحه حال خود فرو خواند گفت منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب
سابق است و هر که پای معیشت در سنگ فاقه آید بتلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد **بیت**
اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود   در فتوح بس دل بر رخت گشاده شود   دهقان زاده گفت عقل و
تدبیر همه جا بکار نیاید و بسی خردمندان را بزندان احتیاج محبوس دیده ایم پس برکات کسب و مساعی
مجاهدت مردم را در معرض کامگاری آرد و آدمی بوسایل هنر و حرفت بزیور شادکامی آراسته گردد
چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته فرمایید شاهزاده
فرمود من بر همان مذهبم که پیش ازین تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز دانستم و فهمیدم اما مدعا آنست که اگر
حکم حقتعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدو آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جهد
هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت **مصرع** درمان ما رضا بقضا داده است و بس   واز
آنچه بهای زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشید و فرصت حیات را غنیمت شمرده ببال
اعتماد ننماید که حقیقت امور در پس قضا مخفی و مستور است **مصرع** کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر بازرگان بچه برخاست و گفت   شما فارغ باشید تا من امروز
از ثمره اجتهاد خود نصیبی آرم فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنند دوستان

بدین سخن همداستان شدند و دهقان‌زاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند جالا
هیزم عزیزی دارد جوان فی الحال بکوه رفت و پشتواره گران از هیزم خشک بشهر بیاورد و بده درم بفروخت
و طعامها بی اندیشه خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجه کسب
یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران از دور از مانده دهقان‌زاده نواله تناول کردند دیگر روز
بازرگان بچه را گفتند که امروز جهان بعقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان‌زاده قبول کرد و بدر شهر آمد
کشتی دید که مشحون بانواع نفایس از راه آب بدروازهٔ شهر رسید اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند بازرگان‌زاده
بسیجه آنرا بقیمتی لایق بخرید و بهمان روز بنقد فروخته هزار دینار سود کرده اسباب یاران مهیا گردانید
بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار دینار است روز دیگر شاهزاده را گفتند
تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود
تیمار کار ما بباید داشت شاهزاده سخن ایشان بتلقی قبول فرموده با همتی عالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه
شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بسبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و در طرفی
نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشه خاموش نشسته
در مصیبت موافقت نمی‌نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفاها کرد و چون جنازه بیرون بردند و کوشک
خالی شد شاهزاده همانجا مانده باطراف و جوانب قصر می‌نگریست دربان دیگر باره در سفاهت بفزود
و او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که امروز نوبت شاهزاده
کار بر توکل نهاده بود چون صورت فایده نیافت از صحبت یاران دور افتاد ایشان اینجا زبان بملامت
و آنجا شاهزاده در بند زندان گرفتار شده دیگر روز اشراف و اعیان شهر و ارکان مملکت فراهم آمده

میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملکِ ایشان را وارثی نبود و درین مشاورت خوض نموده اند
هر بابت رای میزدند دربان گفت اینکار پوشیده نگذارند که من جاسوسی گرفته ام ولیکن که او را
رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادلهٔ شما وقوف نماید پس حکایات ملکزاده بحضور او و جفای خود باز راندند
صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشافِ حال کنند کس رفت و ملکزاده را از محبس بمجلس
حاضر گردانید چون نظرِ ایشان بر جمالِ او افتاد دانستند که آثار سیمای جاسوسی ندارد
پرسیدند که موجبِ اقدام چیست و مولد و منشای کدام شهرست شاهزاده جواب بر وجه نیکو ادا کرده
و از اصل و نسبِ خویش اعلام داد و کیفیتِ وفاتِ پدر و تغلبِ برادر به تفصیل باز نمود اتفاقاً
جمعی از بندگان که بملازمتِ پدرِ او رسیده بودند فی الحال بشناختند و حال سلطنت و هلاکِ
او را باز گفتند مجموع اکابرِ آن ولایت بملاقاتِ همایونش مشرف گشته متفق الکلمه شدند که لایق
حکومتِ این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بیشک در افتتاحِ ابوابِ عدالت
اقتدا باسلافِ بزرگوار خود خواهد کرد و علامت شهریاری و بر جبین صباحتش بنظر مخفی نخواهد ماند
پس همهٔ ایشان بیعت کردند و از میامنِ توکل ثمره بدین خوبی حاصل آمد **قطعه** کلیدِ توکل
گر آید بدست در گنجِ اقبال بتوان گشود بچوگانِ صدق اندرین عرصه گاه ز میدان
توان گوی دولت ربود و در آن شهر سنتی بود که پادشاهانرا روز اول بر پیلِ سفید نشانده
گردِ شهر بر آوردندی جهتِ او نیز همان سنت رعایت کردند شاهزاده که بدروازه رسید کلماتی که
یاران بر دروازه شهر نوشته بودند بنظر درآمد تا پیوستگان آن بنویسند که کسبِ عقل و کمال اگر ثمره دهند
که قضای الهی موافقِ آن حکم کند و حال کسیکه در اول روز بزندانِ محنت پای بسته باشد و آخر روز در دیوان

سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بکوشنک باز آمد و بر تخت نشست
و ملک بروی قرار گرفت پس بارها خواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر به ملک شرکت داد
و بذر گریچه را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت که در میان
شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی
و مساعدت لم یزلی توان یافت **نظم** ای مقصد همت بلندان مقصود دل نیازمندان از قسمت بندگی
با دولت تو دهی بهر که خواهی توفیق تو گر نه ره نماید این راه بعقل کی کشاید
همراهان من در کسب هنر کوشیدند و هر کس دست آویزی حاصل بود و من زیر دانش و وقوف
خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت کسی استظهار جستم بلک بنای کار خود بر توکل نهادم و
بقضاهای الهی رضا دادم **رباعی** گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست ور نیز بد است هم
بتقصیر تو نیست تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست
حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان و نهادند
زمام اختیار بقبضه اقتدار او باز دادند تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد اینست داستان
منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گریز نیست **بیت**
هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانچه در آئینه تصور ماست چون برهمن ازین فصل بپرداخت
و مضمون وصایای هوشنگ بادای این داستان تمام ساخت رای داشلیم شرط خدمت
بجا آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود برافتاد و مطلوب
بدو برکت صحبت آموزگار بحصول پیوست منت ایزد را که

که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند بهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام و دامن دل
از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که هیچ بار دگر مرا آلوده بیرون آگر ملک میخواهد
که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من فگند توقع دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشته جان کشیده
مقتدای راه نجات شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذراینده و دعا دریغ ندارد و بقبول آن
و بهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته نظم
تالیف نظام او پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی **قطعه** آنکه او پیروی پند
خردمندان کرد آخر الامر رسید بمنزل مقصود پیر وانکه نشنید حرف نا خدا و آمد است روان
راه گم کرد و در بطون پریشانی نشسته چون خجسته اهی این حکایت دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود
همایون فال چون گل سیراب ببهار طبیعت شگفتن گرفت و وزیر را از عواطف پادشاهانه امیدوار
ساخته و دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت **بیت** زهی تقریر دلجوی تو کافی
روحانی بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی و بعد الیوم دستور حکمرانی من این مجموعه
کافی خواهد بود و این بیان در دل من عجب تأثیر کرده و آن جز بجهت وفور اخلاص پاکی
نیست سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد لیکن از بد سرشت دگر قائل نتیجه نمی بخشد

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید — سخن گفتنش زیباش بدان نشنوند
وانکه پاکیزه دلست ار نشنیند نامه — همه از صدق صفا نیش نصیحت شنوند

تمام شد

٨٩١٥٤٣٣
٨٩١٥٤٣٣
٣٦٨١
انتخاب نوا رسہیلی
DATE
No.
DATE
No.
DATE
No.